



کاهنه‌های باکوس

اورپید

عاطفه طاهایی



کاهنه‌های باکوس

کاهنه‌های باکوس

Les Bacchantes

اورپید

ترجمه‌ی عاطفه طاهایی



نشر دات

اورپید، ۴۸۰ - ۴۰۶ ق. م. Euripides
 کاهنه‌های باکوس / اورپید؛ ترجمه‌ی عاطفه طاهایی. - تهران: دات،
 ۱۳۸۲. ۸۸ ص کتابنامه: ص. ۸۱ - ۸۶.
 فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا. ISBN : 964-94771-6-0
 ۱. نمایشنامه یونانی -- ۴۹۶ - ۴۰۶ ق. م. ۲. دیونوس (خدای یونانی)
 -- نمایشنامه. ۳. پنتوس (اساطیر یونانی) -- نمایشنامه. ۴. باکوس پرستان
 -- نمایشنامه. ۵. اساطیر یونانی -- نمایشنامه. الف. طاهایی، عاطفه ۱۳۴۳
 - مترجم. ب. عنوان، ج. عنوان: عبادات باخوس. فارسی.
 ۸۸۲ / ۱ ف ت / ع ۹۲۷ الف PA
 کتابخانه ملی ایران ۲۶۲۰۰ - ۸۲ م

Les Bacchantes

عنوان اصلی



کاهنه‌های باکوس

نویسنده:	اورپید
ترجمه‌ی:	عاطفه طاهایی
شماره نشر:	نه
نوبت چاپ:	اول ۱۳۸۳
شمارگان:	۲۰۰۰ نسخه
چاپ: فرشویه -- صحافی: دیدآور	
ISBN : 964-94771-8-7	EAN : 9789649477183
تلفاکس: ۶۴۱۰۳۲۵	

فهرست

- ۷ بازی سایه‌ها (یادداشت مترجم)
- ۱۷ کاهنه‌های باکوس
- ۸۱ پی‌نوشت‌ها.

بازی سایه‌ها^۱

یادداشت مترجم

سال ۴۰۶ پیش از میلاد، جایی فرسنگ‌ها دور از آتن، سگ‌های شکاری تن اوریبید را از هم می‌درند. و او مرده به مرگی دردناک، در دره‌ی اِرتوس در مقدونیه به خاک سپرده می‌شود. «تو سرنوشت تیره‌ی اکتئون را دیده‌ای. سگ‌های درنده‌ای که پرورده بود، تن او را از هم دریدند. (...) اما تو، تو می‌توانی چنین سرنوشتی را از خود دور گردانی! (...) با ما خدا را بزرگ بدار.^۲» شاید آن یونانی‌ها که بر نیمکت‌های سنگی به تماشای نمایش‌های او می‌نشستند و از تردیدهای او نسبت به خدایان به خشم می‌آمدند، در مرگ او چنین گفته‌اند تا آرام بگیرند. اما فرزندان‌شان و فرزندان فرزندان‌شان و آن زاد و رودی که هرگز ندیدند، اوریبید را بیش‌تر دوست داشته‌اند تا سوفوکل و اشیل را. شاید همین‌ها بوده‌اند که زادروز او را با واقعه‌ای تاریخی پیوند زده‌اند. گفته‌اند او در تابستان ۴۸۰ به دنیا آمد، در روز پیروزی سالامیس. یا به‌سال ۴۸۵ وقتی که اشیل اولین پیروزی خود را در تئاتر یونان با دوستانش جشن می‌گرفت. در این میان، کسانی هم با او شوخی کرده‌اند: اریستوفان کمدی‌نویس بزرگ که می‌گفت مادر اوریبید سبزی فروش بوده و پدرش میخانه‌دار. اریستو-

۱- «زندگی انسانی بازی سایه‌هاست» اریبید نمایشنامه‌ی مده، به نقل از کتاب تاریخ تئاتر اروپا، هاینس کیندرمن، ترجمه‌ی سعید فرهودی، مؤسسه‌ی مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۵. ۲- از متن نمایشنامه. ص ۳۲.

فان البته کینه توزی بزرگ هم بود. کینه‌ای که با مرگ اورپیید آرام نگرفت. او هرگز تردید اورپیید نسبت به خدایان را نبخشید، تا آنجا که نمایشنامه‌ی وزغ‌ها را در هجو اورپییدِ مرده نوشت. خانواده‌اش هرچه بود، او را به شایستگی تربیت کرد.

اورپیید موسیقی را دوست داشت و خوب می‌شناخت. اندیشیدن را دوست داشت و می‌اندیشید. بسیار می‌اندیشید. و روان آدمی برایش دنیای غریبی بود. دنیای غریبی هم ماند. دنیایی به ظاهر استوار اما شکننده که زود درهم می‌شکند؛ و از آن یک هیچ به جا می‌ماند، یک فضای خالی که نامش جنون است و به هیچ، به نیستی، به فضاهاى خالی، به مرگ میل می‌کند. این هیچ را چگونه می‌شود تعریف کرد؟ اورپیید در میان ستون‌ها و نیمکت‌ها، و قیل و قال و ازدحام آدم‌ها، و شور و شوق جشن‌های دیونیزوسی نشانش می‌دهد، و بیش از همه با زن نشانش می‌دهد:

مده، کودکانش را می‌کشد تا از شوهر بی‌وفای خود انتقام گیرد؛ فدر، زنی پاکدامن که دل‌باخته‌ی ناپسری خود هیپولیت می‌شود، کسی که عشق را نمی‌فهمد و به عشق او پاسخ نمی‌دهد. فدر با کشتن خود، هم از هیپولیت انتقام می‌گیرد و هم از آشوب درون رها می‌شود. هیکوب، پیرزنی رقت‌انگیز که مرگ فرزندان‌ش او را به عفریته‌ای آدم‌کش تبدیل می‌کند. آلیست، زنی آن‌قدر عاشق که حاضر می‌شود به جای همسرش بمیرد و همسرش مردی است آراسته به تمام سجایای اخلاقی، اما رذل، چرا که فداکاری او را می‌پذیرد. اِلِکتر، زنی دیگر است که مادر خود را می‌کشد زیرا مادرش او را از کاخ بیرون رانده و به یک برزگر شوی داده

است... و آخرین آنها آگاو است، آگاو هی روان پریشیده که پیشاپیش کاهنه‌های باکوس به شکار شوربختی‌اش می‌رود...
مردهای جنون‌زده‌ای هم هستند. و خدایانی جنون‌زده که در آسمان فاجعه پدیدار می‌شوند و با لحنی سنگین و سرد حکم خود را بر زنده‌ها مقرر می‌دارند و زود می‌روند، بی‌اعتنا به سایه‌های تاریکی که در زمین با مرده یا مرده‌های خود تنها مانده‌اند.

بعضی چنین پایانی را سست می‌دانند.^۱ معتقدند درست زمانی که آدم‌های نمایش باید احساسات شدید خود را بروز دهند، نویسنده زود خدایی را روانه می‌کند تا به همه چیز پایان دهد. آنها درست می‌گویند، چنانچه ما در اولین لایه‌ی نمایش، یعنی سخن، باقی بمانیم و لایه‌ی دیگر آن یعنی کنش را نادیده بگیریم. آیا طبیعی نیست کسی که تا دم‌پیش دستخوش جنون بوده و در جنون جنایت کرده و نزدیک‌ترین کسانش را کشته است سکوت کند، یا اگر سکوت نکند بگوید که بدبخت است، و زاری کند و تکرار کند که بدبخت است. واقعاً چنین کسی جز این چه می‌تواند بگوید؟ و این نه ویژگی قهرمانان اورپید، که ویژگی تمام قهرمانان تراژدی‌های یونانی است. نکته‌ای که والتر بنیامین^۲ بسیار دقیق به آن اشاره می‌کند: «اودیپ سوفوکل خاموش است. سگ شکاری‌ای است که رد خودش را دنبال می‌کند، کسی است که از رنجی که با دست‌های خود به تن خود می‌دهد فریاد می‌زند. در سخنانش نه هیچ اندیشه‌ای

۱- تاریخ ادبیات یونان، اچ. جی. رز، ترجمه‌ی ابراهیم یونسی، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۷۲، ص ۲۷۵.

2. *Oedipe ou le mythe raisonnable*, Walter Benjamin, *oeuvre complète*, tome II, coll. Folio, éd. Gallimard, Paris, 2000, tome II, p. 336-338

می‌توان پیدا کرد و نه هیچ تأملی؛ و به یقین، از این که مدام ویژگی دهشت‌بار ماجرایش را به زبان بیاورد خسته نمی‌شود [...] این خاموشی فقط ویژگی اودیپ نیست، بلکه ویژگی تمام قهرمانان تراژدی یونانی است و این ویژگی‌ای است که تمام منتقدان متأخر باز بر آن تأکید می‌کنند: "قهرمان تراژیک فقط یک زبان دارد که کاملاً مختص اوست: سکوت.^۱ یا باز مؤلف دیگری می‌گوید: "قهرمانان تراژیک در سخن سطحی‌ترند تا در کنش.^۲" این سکوت یک ویژگی نیز دارد: فضایی خالی‌ست که در آن شوربختی‌های انسانی طنینی هولناک می‌یابد. اما آیا کاهنه‌های باکوس در میان تراژدی‌های یونانی یک استثنا به شمار نمی‌آید؟ چرا که به نظر می‌رسد ما در این نمایشنامه با نخستین تلاش‌های محبوبانه‌ی انسان برای خروج از سکوت در برابر خدایان روبه‌رو هستیم، وقتی که آگاه‌ه کین‌خواهی دیونیزوس را بی‌اندازه سنگدلانه می‌داند و می‌گوید خدایان نباید در کین‌خواهی خود به میرندگان مانند.

شاید منش شخصیت‌های اورپید به چشم برخی عجیب بیاید. شخصیت‌هایی که دمی پیش از جنون و فاجعه همچون فیلسوفان در کار دنیا اندیشه و در کار خدایان تردید می‌کنند، ناگهان رفتاری را در پیش می‌گیرند که کمترین نشانی از خرد در آن نیست. شاید این برخی‌ها هنوز ذهنیتی همچون اسلاف کلاسیک‌شان دارند که جنون را با بی‌خردی یکسان می‌دانند و یا شاید در تبدیل خرد به جنون خواستار سیری

1- Idem, Franz Rosenweig, *l'Etoile de la rédemption*

2- Idem, Friedrich Nietzsche, *La Naissance de la Tragédie*

منطقی هستند: «اکنون ما بر حسب عادت پذیرفته‌ایم که جنون را سقوط به سوی جبری بینداریم که در آن همه‌ی صورت‌های آزادی اندک‌اندک از میان می‌روند. جنون در نظر ما دیگر فقط نظم طبیعی امری جبری جلوه می‌کند که علل آن متسلسل است و صورت‌های مختلف آن حرکتی عقلی دارند [...]»^۱ در «کاهنه‌های باکوس» اراده‌ی دیونیزوس بر ابتلای شخصیت‌ها به جنون، این تبدیل ناگهانی را توجیه می‌کند. توجه اورپید به نیروهای پنهان و تاریک روان آدمی سبب می‌شود جنون را نتیجه‌ی مستقیم یا نامستقیم نابخردی نداند بلکه همچون انسان معاصر نابخردی را مانند یکی از جلوه‌های جنون درک کند.^۲ در نمایشنامه‌ی کاهنه‌های باکوس با شکل‌های مختلف جنون روبه‌رو هستیم. آگاهوه که به حیوان درنده‌ای تبدیل گشته است، به حد‌اعلای جنون مبتلاست. او تجسم حد‌اعلای آزادی‌ست و حد‌اعلای اسارت. هنگامی که آگاهوه خرد خود را باز می‌یابد از ابتلای او به آزادی مطلق، ردّی هرچند محو باقی‌ست؛ او به رفتار خدایان ایراد می‌گیرد. پنتئوس نیز که خواستار نظم و تعادل است می‌خواهد دلیل رفتار جنون‌آمیز مردم خود را که شهر را به هرج و مرج کشانده بداند و آن را برطرف کند ولی هرگونه تلاش او به شکست می‌انجامد. کنجکاوی‌اش برای فهم حقیقت، سرانجام او را به سوی رفتاری نابخردانه سوق می‌دهد؛ به شکلی از جنون که باکوس ادعا می‌کند او را به آن مبتلا کرده است. به نظر می‌رسد اورپید خرد‌متعارف را تنها راه فهم حقیقت نمی‌داند؛ و دیگر این که در نزد او خردورزی نیز

۱- میشل فوکو، تاریخ جنون، ترجمه‌ی فاطمه ولیانی، نشر هرمس، ۱۳۸۱، ص ۹۸.

۲- «برای ما امر نابخرد و نامعقول فقط یکی از جلوه‌های جنون است.» م. فوکو، همان.

گاهی سرنوشتی همانند با جنون می‌یابد. پرداختن به چنین جنبه‌هایی از وجود آدمی در آثار او عجیب نیست. اوریپید دوستدار اندیشه‌های آناکساگور در باب عقل و بلاهت است، و نیز پیرو پروتاگوراس سوفسطایی آغازگر فن سخن‌وری. از سوی دیگر، در نزد او اندیشیدن مختص کسی نیست؛ سخن گفتن نیز؛ می‌خواهد بیک باشد یا پادشاه یا زنی فرتوت؛ فرقی نمی‌کند، آنان همچون سخنورانی زبردست تردیده‌های خود را باز می‌گویند. در جامعه‌ای که زنان و بردگان حق رأی دادن ندارند و در مناسبات قدرت به حساب نمی‌آیند، چنین کاری نقد زیرکانه‌ی تبعیض است.

اوریپید نمایشنامه‌های بسیاری نوشت: نود و دو یا نود و هشت نمایشنامه، که در رقابت‌های نمایشی آن روزگار فقط پنج‌بار جایزه گرفت. امروز از آن همه، تنها هجده نمایشنامه به جا مانده است. نمایشنامه‌ی کاهنه‌های باکوس آخرین و از دید امروز، مهم‌ترین اثر اوست. اوریپید مردی بود در زندگی تلخ‌کام و منزوی، و شکست‌های پی‌در پی نمایشنامه‌هایی که می‌نوشت و کینه‌توزی معاصرانش، او را به مرور منزوی‌تر و تلخ‌کام‌تر کرد. در نمایشنامه‌ی هیپولیت از زبان او می‌گوید: «چه دشوار بتوانم در برابر مردم سخنم را بگویم. من در میان گروهی کوچک از مخاطبانی برگزیده راحت‌ترم؛ آنانی که می‌دانند با توده‌های مردم چگونه سخن بگویند، در بین فرزندان، دلسوزی را به خود برمی‌انگیزند.»^۱ اوریپید در اواخر عمر به دربار شاهزاده‌ای مقدونی رفت

1- Oeuvre complète, Euripide, tome II, p. 19, cité par Henri Nerguin, éd. Garnier-Flammarion, 1966

که دوستدار و خواستار فرهنگ بود. در آن سرزمین آیینِ دیونیزوسی هنوز مرحله‌ی کودکی خود را می‌گذراند و مردم مقدونیه آن را به همان شیوه‌ی بدوی برگزار می‌کردند؛ آن‌جا بود که نمایشنامه‌ی کاهنه‌های باکوس را نوشت و سندی مکتوب از این آیین به جا گذاشت.

باکوس یا دیونیزوس، خدایی مصیبت دیده است. خدایی که خدایان دیگر در تعقیب اویند تا نابودش کنند. مصائب او حتی از پیش از تولد آغاز می‌شود. روایات مختلفی از افسانه‌ی دیونیزوس وجود دارد اما همه‌ی آنها «روایت مصیبت، مرگ و رستاخیز این کودک آسمانی است.^۱» در روایتی، هِرا همسر زئوس با نیرنگی رقیب خود سِمله را که از زئوس باردار است نابود می‌کند. هِرا، سِمله را برمی‌انگیزد تا از عاشق خود زئوس بخواهد که با تمام جلال و جبروت خود بر او پدیدار شود. زئوس به خواهش او تن می‌دهد اما سِمله با صاعقه‌های او از پا درمی‌آید. زئوس، نوزاد را از شکم مادر نجات می‌دهد و در ران خود می‌دوزد تا زمان تولد فرارسد. ادامه‌ی این روایت در سنت اورفهای چنین است: «پسر تازه‌زای زئوس را، موسوم به دیونیزوس، یا بنا به روایات دیگر، زاگریوس، تایتان‌ها ربودند. او کوشید با تغییر شکل خود، به ترتیب به بز، شیر، مار، ببر، و نره گاو بگریزد یا اسیرکنندگان خود را گیج سازد. زمانی که وی در آخرین هیأت مبدل خود بود، تایتان‌ها او را قطعه‌قطعه کردند و گوشتش را خام خوردند. زئوس با برق آذرخش تایتان‌ها را کشت و

۱- تناول خدایان، یان کات، در کتاب تفسیری بر تراژدی‌های یونان، ترجمه‌ی داوود دانشور - منصور ابراهیمی، انتشارات سمت، تهران، ۱۳۷۷، ص ۱۹۳. مقاله‌ای بسیار مهم که خواندن آن توصیه می‌شود.

بدین سان از دوده‌ی بازمانده‌ی آتشی که آنها را سوزاند، آدمیان به وجود آمدند. سرِ دیونیزوس به دست آتنه یا رثا نجات داده شد، اندام‌های متلاشی شده، دیسیکتا ممبرا، معجزه‌وار به هم پیوست، دیونیزوس دوباره زنده شد [...]»^۱. آیین دیونیزوسی در حقیقت روایت نمادین مصیبت‌های این خداست و دیگر این که «آدمخواریِ آیینی، قسی‌ترین و نمایشی‌ترین بیان خود را در افسانه‌های دیونیزوسی یافت.»^۲ اورپید این قساوت آیینی را با نثری به تصویر می‌کشد که «آمیزه‌ی عسل و آواز پری دریایی»^۳ است. تضاد نثری آهنگین و دل‌نواز، و تصاویری پراز خشونت و قساوت بر تأثیر تراژیک اثر افزوده است.

نمایشنامه‌ی کاهنه‌های باکوس به دو شیوه روایت می‌شود: مستقیم و نامستقیم. این کار به نمایشنامه بافتی دولایه می‌دهد. زمانی که گفتگوها روند ماجرا را می‌سازند، روایت مستقیم است. اما وقتی که بخشی از ماجرا از زبان آدم‌های نمایش بازگفته می‌شود با روایتی غیرمستقیم سر و کار داریم. مثل خبرهایی که پیک می‌آورد یا زمانی که دیونیزوس اتفاقات درون کاخ را برای کاهنه‌ها باز می‌گوید. در این حال، مانه واقعیت که سایه‌ای از آن را می‌بینیم زیرا با بازتاب واقعیت در آینه‌ی ذهن راوی روبه‌رو هستیم. با چنین کاری اورپید قطعیت را از روایت خود می‌گیرد. آیا دیونیزوس راوی راستگویی است؟ خدایی که به دروغ خود را انسانی پیام‌آور معرفی می‌کند و لباس زنانه به تن دارد؟ یا پیک‌ها، آیا آن‌چه می‌گویند واقعاً به چشم دیده‌اند؟ آیا دچار توهم یا

۱- همان. ۲- همان.

ترس نبوده‌اند و هرچه می‌گویند ضبط دقیق ماجراست؟ و کاهنه‌ها که دستخوش شور و وجد آیینی‌اند چطور؟ با این احوال، وقتی روایت نامستقیم جای خود را به روایت مستقیم می‌دهد واقعیت تشدید می‌شود. چنین چیزی بر باورپذیری ما می‌افزاید بی‌آن که چندان از تردیدهای ما بکاهد. با این روش، اورپید میان ما و واقعیت فاصله ایجاد می‌کند. روایت او پر از حفره است و از این حفره‌هاست که ترس‌ها و تردیدهای ما سر بر می‌کشند. در دنیایی که آدم‌ها میان سایه‌های ذهن خود سرگردان‌اند، تنها واقعیتی که ملموس و قطعی است مرگ است؛ نعش تکه تکه‌ی پنتئوس است که بر صحنه‌ای خالی تا ابد در انتظار تدفین می‌ماند.^۱

۱- «پنتئوس، تنها نعش مهم دفن نشده در تمامی تراژدی‌های یونانی است.» یان کات، تناول خدایان، ص ۲۱۷.

توضیح:

این نمایشنامه را از روی برگردان فرانسوی آن به فارسی ترجمه کرده‌ام؛ از کتاب مجموعه آثار کامل اوریپید، جلد سوم که انتشارات فلاماریون - گارنیه در سال ۱۹۶۶ به چاپ رسانده است. مترجمان فرانسوی، هانری برگن Henri Berguin و ژرژ دوکلو Georges Duclos از استادان زبان و ادبیات یونان، این نمایشنامه را از نسخه‌ی یونانی‌ای که ام. جی. دالمدال G.M. Dalmeida به سال ۱۹۰۸ ارائه کرد، به فرانسه برگردانده‌اند. این نسخه در بعضی جاها دارای کاستی‌هایی است که مترجمان فرانسوی با عباراتی از قبیل «افتادگی سطر» یا «سطر دشوار» مشخص کرده‌اند.

دیگر این که، عنوان نمایشنامه در یونانی و در فرانسه Les Bacchantes به معنای زنانی است که آیین باکوس را برگزار می‌کنند. متأسفانه نتوانستم واژه‌ای بیابم که در فارسی خوش‌آهنگ و مأنوس باشد و تا حدی به واژه‌ی اصل نزدیک. به‌ناگزیر واژه‌ی «کاهنه» را در عنوان به کار بردم که هم مؤنث است و هم بر جنبه‌ی آیینی نمایشنامه تأکید دارد.

شخصیت‌ها:

دیونیزوس

گروه کاهنه‌های سرودخوان

تیرزیاس

کادموس

پنتئوس

خدمت‌گزار

پیک اول

پیک دوم

آگاه

شهر تیب. در انتهای صحنه کاخ پنتئوس قرار دارد. در برابر کاخ، آرامگاه سیمله، مادرِ خدا دیونیزوس. بر روی آرامگاه آتشی که با تندر روشن شده می‌درخشد و تاکی سنگین از انگور شاخه‌های خود را بر آن گسترده است. دیونیزوس وارد می‌شود: با موهای طلایی، پوست سفید و گونه‌هایی سرخ. پیراهن بلندی که لباس اهالی لیدی است و به آن باسارا می‌گویند پوشیده که بلندی آن تا قوزک پایش می‌رسد. نیزه‌ای پیچک‌آراسته به دست گرفته است. کاهنه‌هایی که با خود از آسیا آورده است از پی او می‌آیند.

دیونیزوس: اینک من که به این جا آمده‌ام؛ به سرزمین مردم تب. من! دیونیزوس، پسر زئوس که سیمله^۱ دختر کادموس به دنیا آورد. او مرا با درخشی زاد از آذرخش ها جهیده. من پیکر خدایی‌ام را نهاده به پیکر میرنده‌ای درآمده‌ام و اکنون به چشمه‌ی دیرسه و به رود ایسمه‌نوس^۲ نزدیک می‌شوم. این جا، در نزدیکی کاخ، آرامگاه مادر آذرخش زده‌ی خود را می‌بینم و ویرانه‌های دودآلود سرایش را، آتشی همواره روشن از آتشی خدایی. کین- خواهی جاودانِ هرا از مادرم! آفرین بر کادموس باد که این جایگاه را رسوخ‌ناپذیر ساخت^۳ و این نهانگاه به دخترش وا گذاشت. تاک‌بوته‌ای آرامگاهش را در بر می‌گیرد که به تیمارخواری من، با برگ‌های سبز و خوشه‌های انگور پنهانش می‌دارد. من، سرزمین لیدی را با خاکِ خیش خورده و زرنهفتش و سرزمین فریژی^۴ را ترک گفتم. من در زیر آفتاب، تپه‌های پارس را درنوردیدم، و باروهای بلخ را، و خاکِ مه گرفته‌ی مادها را، و نیز عربستان نیک‌بخت^۵ و سراسر آسیا که در کنار دریای نمک آرمیده است، و شهرهایی با برج‌هایی زیبا و از مردمان آکنده، جایی که یونانی‌ها و بربرها^۶ به هم می‌آمیزند. این جا نخستین شهر یونان است که بدان پای می‌نهم. در آن سرزمین‌ها سرودخوانان را

نیایش آموختم. آیین خویش استوار کردم تا خداییِ خویش را بر میرندگان گوا باشم. تب، نخستین شهر از سرزمین یونان است که با خروش من بر خواهد خاست، آن‌گاه که بر تن کاهنه‌های باکوس پوست‌پاره^۷ بندم و در دست آنان نیزه‌ی پیچک آراسته^۸ بگذارم. زیرا خواهران مادرم^۹ - افسوس، چرا اینان؟ - می‌گفتند دیونیزوس پسر زئوس نبوده^{۱۰}، می‌گفتند سیمِله را میرنده‌ای ناشناس فریب داده است. می‌گفتند او با چاره‌ی زیرکانه‌ای که کادموس اندیشید گناه عشق خویش بر زئوس افکند و از همین رو زئوس او را کشت. خواهران از رشک بسیار چنین نمودند که پیوند او با زئوس دروغی بیش نیست. من هم دیوانگی را چون خرمگس مکنده‌ای به جانشان افکندم و از کاخشان بیرون راندم؛ اینک روان‌پریشیده در کوه به سر می‌برند. آنها را واداشتم تا نشان‌های رموز شادخواری‌ام را با خود ببرند. تمام زنان را، هر که در کادمه از زن و زنانگی نشان دارد، دیوانه کرده از خانه بیرون کشانده‌ام. همگی، همراه با دختران کادموس، بی‌هیچ سرپناهی در میان صخره‌ها زیر درختان سبز صنوبر زندگی می‌کنند. مردم شهر چه بخواهند چه نخواهند باید بدانند که هنوز به آیین من پذیره نیستند. من باید چون خدایی که سیمِله به زئوس داد بر میرندگان پدیدار شوم تا این‌گونه داد او بستانم. کادموس پادشاهیِ خویش به پنتئوس، پسر دخترش وا گذاشت. کسی که با من

می‌جنگد، با منِ خدا! و در نوش خواری‌اش از من نشانی نیست و در نیایشش هرگز از من یاد نمی‌کند. پس به او و به همه‌ی مردم تب نشان خواهم داد که از هنگام میلادم خدا هستم. آن‌گاه که همه‌چیز در این‌جا سامان یابد بر سرزمین دیگری گام خواهم گذاشت تا خدایی خویش آشکار کنم. اگر مردم تب از روی خشم ساز جنگ بگیرند تا کاهنه‌های باکوس را از کوه بازگردانند، من پیشاپیش همراهانم جنگ می‌آغازم. از این‌روست که پیکر میرنده‌ای را به‌وام گرفته‌ام؛ پیکر خویش نهاده به پیکری که جهان به انسان بخشیده درآمده‌ام.

برویم! شما که تمولوس^{۱۱} را و باروهای لیدی را ترک گفتید! ای هم‌رهان^{۱۲}! ای زنانی که با خود از نزد بربرها آوردم تا از پی من روان باشید و راه‌ها با من بیمایید! تبیره بگیرید، تبیره‌هایی که از سرزمین فریژی آمده است، تبیره‌هایی که من و مادرم رئا^{۱۳} ساخته‌ایم. بیایید این‌جا، برگرد کاخ شاهي پنتئوس، و بر تبیره‌ها بکوبید. بکوبید تا مردم شهر کادموس ما را بنگرند. من می‌روم و در دره‌های سیترون به کاهنه‌های باکوس می‌پیوندم تا در سرودهای آنان همراه باشم.

دیونیزوس بیرون می‌رود. کاهنه‌ها سرودخوان وارد می‌شوند.

همسرایان:

بند I^{۱۴}

ترک گفته‌ام تمولوس مقدس را و دوان خاک آسیا را
می‌پیمایم. کوششی که برومیوس^{۱۵} را خوشایند است، و
رنجی که رنج نیست تا در سپاس داشت باکوس فریاد کنم
«اووئه».

پاسخ بند I

کیست در راه؟ کیست در راه؟ دور شوید. بازگردید به کاخ.
زبان‌ها همه خاموش، از بددینی پرهیزید.^{۱۶} زیرا من به
این آیین با سرود «اووئه» دیونیزوس را سپاس خواهم
داشت.

بند II

نیکبخت آن که به یاری بخت به رازهای خدایان رهنمون
شود! و زندگی از بدی پاک گرداند، و همراهان باکوس
روانش را برانگیزند تا بر فراز کوه با پالایش خویش
باکوس را بزرگ بدارد.^{۱۷} نیکبخت آن که شادخواری‌های
سی‌بل^{۱۸}، مادر بزرگ ما را بزرگ بدارد. و قانون خدا را در
پیش بگیرد. و نیزه‌ی پیچک آراسته‌ی خود بجهاند و
دیونیزوس را بنده باشد. ای کاهنه‌ها بروید، بروید از
کوه‌های فریژی، خدا برومیوس، پسر خدا دیونیزوس را به
شهرهای شکوفای یونان بیاورید. برومیوس...

پاسخ‌بند II

... را سِمِله بار داشت و به گاه رسیدن دردهای زایش، آذرخش زئوس را ربود، پس او را از سینه‌ی خویش بیرون کشید و به دنیا نهاد و با تندری که بر او فرود آمد زندگی را ترک گفت. اما زئوس، پسر کروئوس، زود بر بسترش پدیدار شد و برومیوس را برگرفت، او را در ران خود پنهان کرد و با گیره‌هایی زرین شکاف رانش را بست تا از دیده‌ی هِرا پنهان بماند. آن‌گاه که موآرها^{۱۹} کار خویش به انجام رساندند او را به دنیا آورد. خدایی بود با شاخ‌های ورزا، و زئوس تاجی از مار بر سرش نهاد. از این روست که کاهنه‌های نیزه به دست، مارها را گرفته به بافه‌ی موی خود گره می‌زنند.

بند III

ای تب، ای پرورنده‌ی سِمِله، تاجی از پیچک بر سر بگذار. شکوفا شو. شکوفا شو. از یونجه‌ی سبز تا میوه‌های زیبا. و برای آیین باکوس، پوست پاره‌ی خون‌آلود را به تن کن، و خود را بیارا، با برگ‌های کاج و صنوبر، با بافه‌ای^{۲۰} از پشم بره‌های سپید، و آتش‌دان^{۲۱} مست را به پارسایی برگیر. چه زود سراسر این سرزمین به سرودخوانان خواهد پیوست. این برومیوس است که هم‌هانش را به بلندی رهنمون می‌شود، جایی که انبوه زنان، به دور از کارهای روزانه، به دور از ماکوهای نخ‌ریسی از پی خرمگس دیونیزوس درآمده‌اند و خدا را به انتظارند.

پاسخ‌بند III

جایگاه مرموز کورِت‌ها^{۲۲}، غارهای خدایگان کِرت، آن‌جا که زئوس زاده شد! آن‌جا در دل مفاک، کری‌بانِت-های^{۲۳} کلاخود به سر، تبیره‌ای چرمین برایم آفریدند. و صدای باکوس وارش را با آوای آهنگین نی‌لبک‌های فریژیایی درهم آمیختند. آن‌را به دست‌های مادرشان رئا سپردند تا فریاد کاهنه‌ها را که فریاد می‌کنند «اِوونِه»، نیرو بخشند. ساتیرها^{۲۴} روان‌پریشیده، آن‌را از ایزدبانوی مادر گرفتند و برای سرودهای جشن پیروزی باکوس برهند^{۲۵}، نواختند. سرودهایی که دیونیزوس را بسی خوشایند است.

پایان‌بند

برای او که پوست پاره‌ی مقدس به تن دارد چه دلپذیر است که پس از دویدنی پرشتاب با هم‌رهانش خود را به زمین بیفکند، نره‌بزی شکار کند، گلویش بدرد تا خونش بیاشامد، تا گوشتش خام بخورد^{۲۶}، و روبه‌کوه‌های فریژی و لیدی بشتابد. برومیوس، نخستین کس، فریاد سر می‌دهد: اِوونِه! از زمین شیر می‌جوشد، شراب می‌جوشد، شهد زنبور می‌جوشد. گویی بخور عود لبنانی است که از زمین برمی‌خیزد. باکوس ساقه‌ی کُنار را چون آتشدانی با نوری سرخ به دست می‌گیرد، می‌شتابد، و سرودخوانانِ آواره را برمی‌انگیزد، با فریادهایش برمی‌انگیزد و موهای

شهوَت‌انگیزش را در هوا تاب می‌دهد. هم‌زمان با غریو شادی، این سخن را طنین می‌اندازد: «هی، کاهنه‌های باکوس بروید، بروید به بهشت تمولوس که در رودش زر روان است، بروید با تبیره‌هاتان و با خروشی سهمگین دیونیزوس را بستایید. با فریادِ اوونه^{۲۷} را در میان فریادها و غریوهای فریژی سپاس گزارید بدان‌گاه که لوتوس^{۲۸} خوش‌آهنگ، لوتوس مقدّس، نغمه‌های مقدّس، خود را سر می‌دهد و با سرمستی شما یکی می‌شود. پیش به سوی کوه‌ها! پیش به سوی کوه‌ها!» و کاهنه‌ی باکوس، شاد و تند می‌شتابد، چون کَرّه‌اسبی که در پی مادرش در چمن‌زارِ خوراک‌دهنده می‌دود و جست و خیز می‌کند.

پیشگوی کهنسال، تیرزیاس^{۲۹} نابینا که تاجی از پیچک بر سر دارد، نیزه به دست و پوست پاره به تن وارد می‌شود.

تیرزیاس: (به سراهنگ)

آهای! کسی نیست؟ کادموس را فراخوان تا از کاخ بیرون آید، کادموس پسر آژنور که شهر سیدون را ترک گفت تا در این‌جا برج‌های شهر تب را بر پا سازد. بروید و به او بگویید که تیرزیاس او را می‌خواند. وانگهی، او می‌داند چرا آمده‌ام. با این که پیرم و او پیرتر از من، هر دو ما پذیرفته‌ایم که نیزه برداریم و پوست پاره به تن کشیم و تاجی از شاخه‌های تازه‌ی پیچک بر سر گذاریم.

کادموس از کاخ بیرون می‌آید. او هم پوشیده با نشان‌های خداست.

کادموس: آه، ای دوست گرامی، صدایت را شنیدم و بازش شناختم، صدای فرزانه‌ات را ای مرد فرزانه. در کاخ بودم. اینک، من که بسیار آماده‌ام، آراسته با نشان‌های خدا. ما می‌آییم. زیرا دیونیزوس زاده‌ی دختر من است و بر مردمان خدایی خویش آشکار ساخته. تا آن‌جا که بتوانیم او را با بزرگداشت خود بزرگ خواهیم داشت. برای پیوستن به سرودخوانان به کجا باید روانه شویم؟ کجا پا گذاریم و سر سپید خود بجنبانیم؟ تو ای تیرزیاس، ای پیر کهنسال، مرا و پیری مرا راهنما باش، زیرا به این آیین پذیره‌ای. من می‌توانم شب و روز نیزه‌ام را بی‌خستگی بر زمین بکوبم. آه، چه شادمانی‌ای! پیری خود را فراموش کرده‌ام.

تیرزیاس: تو همان حالی را داری که من. من هم چون تو خود را جوان می‌یابم و برای پیوستن به سرودخوانان شتاب دارم.

کادموس: بسیار خوب. آیا سوار بر گاری به کوه رویم؟

تیرزیاس: این‌گونه خدا را بزرگ نمی‌دارند.

کادموس: با آن که من بسیار پیرم و تو نیز کهنسالی، چون کودک راهنمای تو خواهم بود.

تیرزیاس: خدا هر دو ما را به آن‌جا خواهد برد بی‌آن که رنجی بر ما باشد.

کادموس: آیا از مردم شهر، ما تنها کسانی خواهیم بود که سرودخوان، باکوس را جشن می‌گیریم؟

تیرزیاس: آری. تنها ما خردمندیم. دیگران بی‌خردند.

کادموس: بسیار درنگ کرده‌ایم. برویم. دست مرا بگیر.

تیرزیاس: بیا دستت را در دست من بگذار تا چون اسبان گاری به هم بسته شویم.

کادموس: من خدایان را خوار نمی‌دارم زیرا میرنده‌ای بیش نیستم.

تیرزیاس: پیچیده سخن گفتن درباره‌ی خدایان کار بیهوده‌ای است.

سنت‌ها مرده‌ریگی است به کهنگی زمان ۳۰ که نیاکان ما برای ما به جا نهاده‌اند. هیچ خردی، خواه برآمده از باریک‌بینی ژرف‌ترین هوش‌ها، نخواهد توانست بنیان آن را برافکند. آن‌گاه که ببینند من تاج پیچکی بر سر نهاده در میان سرودخوانان به پایکوبی پرداخته‌ام خواهند گفت که پیری خود ارج نمی‌نهم. چه مرد جوانی با سرودخوانان همراه شود چه پیر کهن‌سالی، در نزد خدا یکسان است. خدا می‌خواهد همه او را بزرگ بدانند. نزد او دوست-دارانش از هم جدا نیستند.

کادموس: تیرزیاس، از آن‌رو که روشنایی روز را دیگر نمی‌توانی

ببینی، من پیام‌آور تو خواهم بود و هرچه روی دهد به تو خواهم گفت. می‌بینم پنتئوس، پسر اشیون، که فرمانروایی خود بر این سرزمین را به او واگذاردم، به سوی کاخ شتابان است. چه برآشفته است! به ما سخن تازه چه خواهد گفت؟

پنتئوس وارد می‌شود و نگهبانان در پی او می‌آیند.

پنتئوس: چندی از این سرزمین به ناگزیر دور بودم. درمی‌یابم

شوربختی‌های غریبی شهر را فراگرفته است، درمی‌یابم زنان ما در پی آیین باکوس خانه را ترک گفته‌اند، و در

کوه‌های تاریک می‌دوند و با سرودهای خود خدای تازه‌ای را که گویا دیونیزوس نام دارد، بزرگ می‌دارند. او جام‌هایی بزرگ از شراب در بین پیروانش نهاده است و زن‌ها یک‌یک به گوشه‌ای خلوت می‌خزند تا چون کنیزکانی در آغوش نرینه‌ها باشند، زیرا خود را کاهنه‌ای می‌پندارند که باید قربانی گردد. اما در نزد ایشان آفرودیت^{۳۱} بر باکوس برتری دارد. خدمت‌گزاران دست همه‌ی آن زنانی که دستگیر کرده‌ام بسته، در بناهای همگانی نگاه داشته‌اند. در پی همه‌ی زنانی که گریخته‌اند خواهم رفت و از کوه بازشان خواهم آورد؛ اینو، آگاو که مرا به اشیون داد و مادر اکتئون، اوتونوئه. آنها را با زنجیرهایی از آهن به بند خواهم کشید و خیلی زود به آیین گناه‌آلود باکوس پایان خواهم داد! می‌گویند غریبه‌ای از سرزمین لیدی آمده است، یک لافزن، یک فریبکار که مویی خوشبو دارد، با گیسوانی زرین و پُریچ، و این که در چشمان سیاهش بخششی از آفرودیت است. می‌گویند روز و شب با زنان به سر می‌برد و وانمود می‌کند که زنان جوان را با رازهای آیین باکوس آشنا می‌سازد. اگر او را بی‌خبر در کاخ دستگیر کنم بی‌گمان با نیزه‌اش دیگر بر زمین نخواهد کوفت و موهایش را در هوا تاب نخواهد داد. زیرا من سرش را از تن جدا خواهم کرد.^{۳۲} می‌گوید دیونیزوس خداست. می‌گوید این خدا چندی در ران زئوس دوخته بوده است. می‌گوید آتش و تندر خدا او و مادرش را

سوزانده؛ مادرش که به دروغ به خود می‌بالید با زئوس یکی شده است. با این گناهان آیا سزاوار به دار آویختن نیست؟ یک غریبه. هر که می‌خواهد باشد. ما را چنین دشنام می‌دهد! عجب! این دیگر چیست؟ تیرزیاس پیشگو در پوست پاره‌ی خون‌آلود! ... و پدرِ مادرِ من! چه خنده‌دار! با شاخه‌ای باکوس را بزرگ می‌دارد! (به کادموس) پدر، زمانی که می‌بینم هردو شما در کهن‌سالی چنین خرد از دست داده‌اید، از شرم سرخ می‌شوم. نمی‌خواهی این پیچک را دور بیندازی؟ نیزه را کنار بگذار، پدرِ مادرِ من. (رو به تیرزیاس) تیرزیاس، تو او را در پی خود کشانده‌ای. آشکار است که می‌خواهی با شناساندن این خدای جدید به مردم از بخشش خدایان بهره‌مند شوی تا بتوانی دوباره پرواز پرندگان و شکم پاره‌ی قربانیان^{۳۳} را ببینی. اگر موی سبید کهن‌سالان تو را از این کارها باز ندارد، آن‌گاه به کیفر شناساندن رازهای تنگین، با تنی سنگین در زنجیر، میان کاهنه‌های باکوس نقش بر زمین خواهی بود. من می‌گویم در این شاد-خواری‌ها هیچ چیز درستی نیست، بدان هنگام که زنان به جشنی می‌پیوندند که در آن افشردی انگور خنده می‌زند.

سراهنگ:

چه بی‌دین! ای غریبه، تو خدایان را و کادموس را که بذرِ پسران زمین^{۳۴} پراکند، ارج نمی‌نهی؟ آیا این تویی، پسر اشیون که تبارش را بی‌ارج می‌کند؟

تیرزیاس: آن زمان که مردی فرزانه نکته‌ای بیابد، خوب سخن گفتن

کار دشواری نخواهد بود. تو زبانی تند داری و خردمند می‌نمایی، ولی در گفته‌هایت از درست‌اندیشی نشانی نیست. مرد جسوری که هم نیرومند باشد و هم سخنوری توانا، اگر درست نیندیشد شهروندی‌ست که باید از او بیم کرد.

این خدای نو که تو او را به ریشخند گرفته‌ای، آری تو، نمی‌دانی با چه شکوهی بر یونان فرمان خواهد راند. یکی ایزدبانو دیمتر^{۳۵}، یا «زمین»، یا هر نامی که می‌خواهی، اوست که با خوردنی‌های نیروبخش میرندگان را خوراک می‌دهد و دیگری که همپایه‌ی اوست، پسر سِملِه است که نوشینه‌ای یافت. او افشردی انگور را به میان میرندگان آورد تا با نوشاندن نبیدِ تاک به مردمان شوربخت، آنها را از اندوه برهاند. خواب، فراموشی رنج‌های روزانه، این است بخشش او. داروی دیگری برای دردهای آنان نیست. او که خداست، خویشت را در نوش خواری به خدایان پیشکش کرده است. پس بهروزی مردمان از اوست. آن وقت تو او را از این که در ران زئوس دوخته بوده به ریشخند می‌گیری؟ ولی من به تو خواهم گفت که راست است. زمانی که زئوس او را از آتش آذرخش رهانید و او، کودکِ نوزاد، کودک - خدا را بر فراز بلندی‌های المپ برد، هرا بر آن شد تا از آسمان به زمین بشتابد. زئوس اما ترفندی اندیشید. ترفندی که تنها یک خدا می‌تواند بیندیشد. از اثیر که زمین را گرد در بر

می‌گیرد پاره‌ای درید و موجودی همانند دیونیزوس از آن پرداخت و چون گروگانی به رشک هِرا سپرد. سپس میرندگان گفتند که او در ران زئوس پرورده شد. آنها واژه‌ها را به جای هم گرفتند. زئوس، همتای دیونیزوس را به ایزد- بانو هِرا به گروگان داد. واژه‌ی ران جایگزین واژه‌ی گروگان شد.^{۳۶} این افسانه در اصل، چنین بود. این خدا پیام‌آور است. از خود بی‌خود گشتن‌های باکوس وارش، چون پریشان‌گویی‌اش، آینده‌بینی را سود بسیار می‌رساند.^{۳۷} آن‌گاه که خدا با همه‌ی نیروی خویش در تن ما رسوخ کند، و پس از آن که ما را از خشم خویش بیاکند، آینده را بر ما آشکار می‌سازد. این خدا از منش ارس خدای جنگ بی‌بهره نیست. منشی که از ارس^{۳۸} به وام گرفته است. تو می‌بینی سپاهی آراسته با ساز جنگ و آماده‌ی کارزار، پیش از آن که دست به نیزه برد به ناگاه می‌هراسد؛ ترس چیره می‌شود و سپاه را می‌پراکند. این پریشانی نیز از دیونیزوس می‌رسد. تو او را باز بر فراز صخره‌های دلف خواهی دید، با آتشدانی در دست، می‌جهد و میان دو چکاد کوه دلف را درمی‌نوردد، شاخه‌ی باکوسی را می‌لرزاند و برمی‌جهاند. در سراسر یونان او را چه بزرگ می‌دارند! پنتئوس سخن مرا باور کن! خود را بدین پندار که می‌توانی با زور بر مردمان فرمان برانی، فریب مده! هرچه می‌خواهی باور دار - هرچند باورهای تو راست نیست - اما باور مدار که خردمندی. بر این زمین

خدا را پذیرا شو و نوش خواری‌ات را به او پیشکش کن، باکوس را بزرگ بدار و تاجی از پیچک بر سر بگذار. این دیونیزوس نیست که زنان را از میانه‌روی در روشی که از سی‌پریس^{۳۹} به آنها رسیده است باز می‌دارد، نه، روشن است که سرشت آنان چنین است؛ سرشتی که باید پاکدامنی را همواره و همه‌جابه آنها گوشزد کند. تو باید این را در شمار آوری؛ زنی به‌راستی پاکدامن در آیین باکوس نیز خود را تباه نخواهد کرد. خودت را ببین؛ آن‌گاه که مردم به آستانت می‌شتابند و نام پنتئوس را بزرگ می‌دارند، تو نیک‌بختی. او نیز به باور من ستایش‌های ما را دوست دارد.

از این‌رو کادموس که او را به ریشخند گرفته‌ای و من، تاجی از پیچک بر سر خواهیم گذاشت و به سرودخوانان خواهیم پیوست. ما دو تن سری سپیدمو داریم، باشد، به پایکوبی نیازمندیم. و من برای فرمانبری از تو با یک خدا نخواهم جنگید. تو شکار هراسناک‌ترین دیوانگی‌ها هستی و نخواهی توانست دارویی برای درمان آن بیایی مگر یکی.^{۴۰}

سراهنگ: ای پیرمرد، تو با گفته‌هایت فوئیوس^{۴۱} را بی‌ارج نمی‌کنی. تو فرزانه‌ای که برومیوس را بزرگ می‌داری. او خدای بزرگی ست.

کادموس: ای پسر من، تیرزیاس به تو اندرزهای نیک داد. با ما بمان. بیرون از دایره‌ی قانون‌های ما مباش. در این دم، تو بر فراز

ا برها سیر می‌کنی و با خردورزی بی‌خرد می‌گردی. حتی اگر او خدا نباشد، آن‌گونه که تو وانمود می‌کنی، باز این نام را به او بده. به دروغی پارسا منشا نه بگو که او پسر سیمله است تا شکوه زایش یک خدا بهره‌ی او شود و این سر-بلندی به ما و به تبار ما رسد. تو سرنوشت تیره‌ی اکتون را دیده‌ای. سگ‌های درنده‌ای که پرورده بود، تن او را از هم دریدند. زیرا به خود بالیده بود که در زمین‌های چسبناک، شکارگری چیره‌دست تر از آرتمیس^{۴۲} است. اما تو، تو می‌توانی چنین سرنوشتی را از خود دور گردانی! بیا این جا تا بر سرت تاجی از پیچک بگذارم. با ما خدا را بزرگ بدار. دستت را نزدیک میار. برو به آیین باکوس. مسخواه که دیوانگی‌ات را با من تاب بیاوری. و او که به تو دیوانگی می‌آموزد، او را کیفر خواهم داد. (رو به نگهبانانش) بروید! بشتابید! بروید به جایگاهی که او پرواز پرندگان را می‌بیند، آن جا را با اهرم‌ها بلرزانید، آن جا را واژگون کنید، زیر و رو کنید، همه چیز را درهم بریزید و درفش‌ها را در تندباد رها کنید. به این روش بهتر می‌توانم بر او دست یابم. (رو به دسته‌ی دیگری از نگهبانان) شما بروید به شهر، در پی آن غریبه‌ی زن‌نما که در بین زنان مان‌بدی تازه‌ای می‌گستراند و همسران مان را تباه می‌کند. اگر بر او دست یافتید، با زنجیر او را به بند کشید و به این جا بیاورید تا سزای کار خود را ببیند: او سنگسار خواهد شد تا پس از دیدن آیین تلخ باکوس در تب بمیرد.

پنتئوس:

تیرزیاس: ای شوربخت، نمی‌بینی چگونه گفته‌هایت تو را سرگشته کرده‌اند؟ دمی پیش، تو تنها بی‌خرد بودی اینک دیوانه‌ای. برویم کادموس. برای او، هرچند که بر ما خشم گرفته، و برای مردم شهر نیایش کنیم. باشد که خداوند، ما را از شوربختی تازه برکنار بدارد. برویم! با نیزه‌ی پیچک آراسته‌ات از پی من بیا. کمکم کن برخیزم. من هم به تو کمک خواهم کرد. اگر ما دو پیرمرد را ببینند که بر زمین می‌افتیم شرمگین خواهیم شد. به راه بیفتیم! هرچه پیش آید نیکوست! باید باکوس پسر زئوس را بندگی کرد. کادموس، بیم دارم که پنتئوس در خانه‌ات تو را به سوگ بنشانند. این را با پیش‌گویی نمی‌گویم. رویدادها چنین می‌گویند. او دیوانه است و چون دیوانگان سخن می‌گوید.

تیرزیاس و کادموس بازوی یکدیگر را می‌گیرند و بیرون می‌روند.

همسرایان:

بند I

پی‌یتاس^{۴۳}، ای که در نزد خدایان ارجمندی، پی‌یتاس، ای که در زمین تو را بر بال‌هایی زرگون نشانده می‌برند، گفته‌های پنتئوس را می‌شنوی؟ می‌شنوی ناسزاهای بدکیش او به برومیوس را، برومیوس، پسر سیمله که در جشن تاج‌های زیبا نخستین کس در میان نیک‌بختان است؟ اوست که سرود پیروان خود را رهبری می‌کند و

ازوست خنده‌ی نی‌لبک، و کاهش تشویش آن‌گاه که در سفره‌ی خدایان، افشردی درخشان انگور پدیدار می‌شود و ازوست خواب مردمان در بر جام‌های شراب به هنگام جشن تاج‌های پیچک.

پاسخ بند I

دهان‌های بی‌لگام و دیوانگی بی‌قانون، با خود تیره‌روزی می‌آورند. زندگی آرام و فرزاندگی از نابسامانی به‌دورند و خانه را استوار نگاه می‌دارند. خدایان آسمان هرچه دور در اثیر جای داشته باشند کارهای میرندگان را باز می‌بینند. دانش، فرزاندگی نیست. دانش، احساسات ساده‌ی یک میرنده هم نیست. زندگی زودگذر است. از این رو چه کس می‌تواند با بلندپروازی بسیار از امروز خود بهره‌گیرد؟ در اندیشه‌ی من، این‌گونه است سرشت بی‌خردان و سرشت مردانی بدپندار.

بند II

کاش به قبرس می‌رفتم، به جزیره‌ی آفرودیت. آن‌جا که فریبندگانِ دل‌میرندگان در امور^{۴۴} جای دارند. کاش به فاروس^{۴۵} می‌رفتم که به‌هنگام نبود باران، صد دهانه‌ی رود بربر با آب‌های خود زمین را بارور می‌کنند! یا به جایی در سرزمین پی‌پری^{۴۶} که می‌گویند زیباترین است! برومیوس مرا به آن‌جا رهنمون شو! به دامنه‌های مقدس

کوه المپا، برومیوس، خدا اویوس که آیین باکوس را رهبری. به جایگاه کاریت‌ها مرا رهنمون شو. به جایگاه دزیرها. ۴۷ آن‌جا که رواست شادخواری بر کاهنه‌های تو.

پاسخ‌بند II

این خدا، این پسر زئوس، جشن‌های شاد را خوش می‌دارد. او که این فراوانی می‌بخشد پاییس، ایزدبانوی پرورنده‌ی کودکان را دوست می‌دارد. به مردی که در فراوانی به سر می‌برد و به مردی که در تنگدستی، از نوشیدن شرابی که اندوهان را دور می‌سازد لذتی یکسان می‌بخشد. و از هرکس که جز شادمانه زیستن و گذران آرام روزها و شب‌های هستی خود اندیشه‌ی دیگری در سر داشته باشد، نفرت دارد. ای میرندگان، باریک‌بینی در اندیشه و بسیاری نخوت از ما دور باد! این است قانون مردم، مردم ساده‌دل که به کارش می‌بندند. باشد آن را بفهمم!

خدمت‌گزاران پنتئوس؛ دیونیزوس را زنجیر بسته می‌آورند.

یکی از خدمت‌گزاران:

پنتئوس! پی‌گرد ما بیهوده نبوده است. آن شکاری که ما را برای گرفتنش فرستاده بودی، به دام انداخته‌ایم. این دیو بیابانی با ما رفتاری ملایم داشت. برای فرار از ما گام‌هایش را برنگرداند. بسیار خودانگیخته دست‌ها را به

سوی ما دراز کرد، بی آن که رخس رنگ بیازد یا سرخی گونه‌هایش کاستی یابد. خنده‌زنان به ما دستور داد تا او را به زنجیر کشیم و با خود ببریم. هیچ جنبشی از خود نشان نداد و کار را بر من آسان ساخت. با ادب بسیار به او گفتم: «ای غریبه، من به دستور پنتئوس است که تو را می‌برم نه به خواست خویش. اوست که مرا به این کار فرستاده.» و اما کاهنه‌های باکوس که آنها را گرفته و در زندان با زنجیرهایی از آهن به بند کشیده بودی، باید بگویم آنها خود را رها ساخته‌اند؛ آری، رفته‌اند و اینک به سوی جنگل می‌شتابند. بندهایی که با آن پایشان را سخت بسته بودیم بر زمین افتاده است؛ با خواندن خدا برومیوس، چفت و زبانه‌ی درها بی‌یاری دست میرنده‌ای گشوده شد. آری، اینجا در تب، چندین معجزه از این مرد سرزده است. بر توست داوری.

پنتئوس:

شما دیوانه‌اید. او به دام من افتاده و اکنون در دست من گرفتار است. آن چنان فرزند و چابک نبود که بگریزد. (رو به باکوس) ای غریبه، به راستی که از زیبایی چندان بی‌بهره نیستی. می‌توانی زنها را فریب دهی و برای همین هم به تب آمده‌ای. موی بلندت که در دو سوی گونه‌هایت آویخته و به موی مبارزان نمی‌ماند، خواهش را در دل بیدار می‌کند. تو سپیدی پوستت را مراقبی. از روی نیرنگ است که آن را برکنار از نور خورشید در سایه نگاه می‌داری. می‌خواهی با زیباییات آفرودیت را به چنگ بیاوری. پیش از هر چیز به من بگو از کجا هستی.

- دیونیزوس: بی‌هیچ گزافه‌ای خواهم گفت؛ کاری بیش از این بر من آسان نخواهد بود. تمولوس شکوفا را می‌شناسی؟
درباره‌ی آن‌جا باید بسیار شنیده باشی.
- پنتئوس: آن‌جا را می‌شناسم. همچون آمفی‌تئاتری، شهر ساردها^{۴۸} را در بر گرفته است.
- دیونیزوس: از آن‌جا هستم. لیدی میهن من است.
- پنتئوس: چه شد که این رازها را به یونان آوردی؟
- دیونیزوس: دیونیزوس مرا رهنمون ساخت، پسر زئوس.
- پنتئوس: پس آن‌جا زئوسی هست که خدایانی نو پدید می‌آورد؟
- دیونیزوس: نه. همان‌که همین‌جا با سیمله یکی شد.
- پنتئوس: چنین دستوری را شبانه در رؤیا دریافت کردی یا رو در رو؟
- دیونیزوس: من او را می‌دیدم، او مرا می‌دید. آیین شادخواری را خود به من سپرد.
- پنتئوس: این شادخواری‌ها برای تو نمایانگر چیست؟
- دیونیزوس: تا کسی به رازهای باکوس پذیره نباشد روا نیست بداند.
- پنتئوس: برپایی این شادخواری‌ها چه سودی دارد؟
- دیونیزوس: اگر آن را بر تو آشکار سازم آیین مقدس خویش بی‌ارج کرده‌ام، ولی سزد که بدانی.
- پنتئوس: پاسخت را خوب بزک کردی!
- دیونیزوس: شادخواری‌های خدا نفرینی‌ست بر آن‌کس که بذر بی‌دینی می‌کارد.
- پنتئوس: این خدایی که تو وانمود می‌کنی به‌راستی دیده‌ای، چه چهره‌ای داشت؟

- دیونیزوس: چهره‌ای که خود می‌خواست، بر من نبود به او چهره‌ای دهم.
- پنتئوس: باز پیچش زیر کانه‌ای در سخن به کار بستن تا هیچ نگویی.
- دیونیزوس: زبان خرد بر نا آشنا به راز، نامفهوم می‌نماید.
- پنتئوس: این جا نخستین سرزمین است که دین این خدا را آورده‌ای؟
- دیونیزوس: تمام بربرها سرودخوان، آیین شادخواری خدا را جشن می‌گیرند.
- پنتئوس: بله، خرد بربرها بسیار کمتر از یونانی‌هاست.
- دیونیزوس: اما در این باره آنها خردمندترند. آنها خرد را به گونه‌ی دیگری به کار می‌برند.
- پنتئوس: این آیین را شب بر پا می‌داری یا روز هنگام؟
- دیونیزوس: شب بیش‌تر: در تاریکی نشانی از بزرگی است.
- پنتئوس: تاریکی شب برای زنان مایه‌ی دروغ و ناپاکی است.
- دیونیزوس: روز هم می‌توان بدکار بود.
- پنتئوس: برای باریک‌اندیشی گناه آلودت باید مجازات شوی.
- دیونیزوس: و تو هم برای دیوانگی‌ات و سرپیچی‌ات از خدا.
- پنتئوس: این مرد باکوسی چه گستاخ است! در سخن هنرنمایی می‌کند!
- دیونیزوس: بگو مجازات من چیست؟ برایم چه رنجی آماده کرده‌ای؟
- پنتئوس: نخست گیسوانِ پرپیچِ نازت را خواهم برید.
- دیونیزوس: گیسوانم مقدس است. گذاشته‌ام برای خدا بلند شود.
- پنتئوس: سپس نیزه‌ای را که به دست گرفته‌ای به من واگذار خواهی کرد.
- دیونیزوس: اگر می‌توانی، آن را از من جدا کن. این نیزه از آن دیونیزوس است.

- پنتئوس: تو را به بند خواهم کشید و در زندان خواهم افکند.
- دیونیزوس: هرگاه اراده کنم خدا مرا خواهد رهانید.
- پنتئوس: بله آن‌گاه که در میان کاهنه‌های باکوس از او یاری خواستی.
- دیونیزوس: او هم اینک این‌جاست و رفتاری را که با من در پیش گرفته‌ای می‌بیند.
- پنتئوس: کجا؟ دیده نمی‌شود. چشمان من که او را نمی‌بیند.
- دیونیزوس: با من است. ولی تو بی‌دینی، او را نمی‌بینی.
- پنتئوس: بگیریدش. به ما ناسزا می‌گوید، به من و به تب.
- دیونیزوس: شما را از در بند کشیدنم زنهار می‌دهم. من خردمندم و شما بی‌خرد.
- پنتئوس: من به شما دستور می‌دهم او را به بند کشید. من خداوندگار شما هستم.
- دیونیزوس: نمی‌دانی برای خود چه آماده می‌کنی؛ نه می‌دانی چه می‌کنی نه می‌دانی که هستی.
- پنتئوس: من پنتئوس‌ام، پسر آگاو و اشیون.
- دیونیزوس: نام تو سرنوشت مرگ‌باری برایت نشان زده است.^{۴۹}
- پنتئوس: دور شو! او را در اسطبل نزد اسبان ببندید تا چشم‌هایش در تاریک‌ترین تاریکی‌ها سرگردان شود. آن‌جا پایکوبی کن. و اما آن زن‌هایی که همراه خود آورده بودی، هم‌دستان تو در این گناهان، یا از کوفتن بر تبیره‌ها و کف زدن دست خواهند کشید یا کنیزان من خواهند بود و پارچه خواهند بافت. آنها را خواهم فروخت.
- دیونیزوس: می‌روم. آن‌چه در سرنوشت نیامده سرنوشت بر تو روا

نخواهد داشت. ولی باور کن، بهای آن دشنام که به خدا
دیونیزوس داده‌ای خواهی پرداخت، دیونیزوسی که
می‌گویی وجود ندارد. تو با به‌زنجیر کشیدن من دیونیزوس
را خوار می‌داری.

خدمت‌گزاران، دیونیزوس را با خود می‌برند. پستئوس بیرون می‌رود.
نگهبانان نیز از پی او می‌روند.

همسرایان:

بند ۱۱

دیرسه، باکره‌ی زیبا، دخت گرامیِ آشه‌لوس، این تو بودی
که در چشمه‌هایت کودکِ زئوس را پذیرا شدی. پدر او،
زئوس، کودک را از آتش‌های جاودان به در برد و در ران
خود پنهان کرد. به کودک بانگ زد: «بیا دیتیرامب^{۵۰}، بیا
دیونیزوس، با آوازهایت در این سینه‌ی مردانه شو. ای
باکوس، تو را با این نام در تب بازخواهم آفرید.» ولی تو
ای دیرسه‌ی نیکبخت، تو مرا شکار می‌کنی، درست آن
هنگام که من همراهانم را با تاج‌های گل بر سر، در
کرانه‌های تو نگاه داشته‌ام! مرا چرا می‌رانی؟ باکوس، از من
چرا می‌گریزی؟ زود، آری چه زود با انگور، با خوشی‌های
برآمده از تاک بوته‌ی باکوس به برومیوس اندیشه خواهی
کرد.

پاسخ بند 1

چه خشمی، چه خشمی این کودک را برمی‌آشوبد. این کودک از تبار زمین است. پنتئوس از سوی پدر زاده‌ی اژدهاست، اژدهایی که اشیون از زمین بیرون کشید. اشیون، نه انسانی میرنده که دیو بیابانی، همچون هیولایی خون‌آشام در جنگ با خدایان! او مرا که از کنیزان برومیوس هستم زود در بندهایش زندانی خواهد کرد؛ مرد همراهان را نیز در اندرون کاخ نگاه داشته که اینک در تیرگی‌های زندان فرو رفته است. ای پسر زئوس، ای دیونیزوس، آیا پیامبرانت را می‌بینی که با مرگ می‌جنگند؟ بیا و نیزه‌ی پیچک آراسته‌ات را در کوه المپ با پرتوهای زرین^{۵۱} بجهان؛ برخیز و نافرمانی مردی گناهکار را سرکوب کن.

پایان بند

ای دیونیزوس، به چه جایی از نیزه^{۵۲} که جانوران بیابانی را خوراک می‌دهد، همراهان نیزه‌دارت را رهنمون می‌شوی؟ بر چکادهای گریسین^{۵۳} شاید در میان جنگل‌ها، در خلوت‌گاه‌های المپ آن‌جا که اورفه^{۵۴} پیش از این با نواختن ساز و با آواز، گیاهان و جانوران و درندگان را گرد می‌آورد. آی پیه‌ری نیکبخت! او یوس تو را ارج می‌گذارد. خواهد آمد تا سرودخوانانت را به مراسم باکوس راهبر شود. او از گذر تند آب‌های آکسیوس^{۵۵}، و از لیدیاس که

میرندگان را بهروزی می‌بخشد، خواهد گذشت تا کوشش
همر هانش را راهنما باشد. می‌گویند لیدیاس، پدر فراوانی
ست، زیرا با آب‌های پرشکوه خود بارآور زمینی ست که
اسب‌های زیبای بسیار در خود می‌پروراند.

دیونیزوس: (دیده نمی‌شود) آهای! ای کاهنه‌های باکوس، بشنوید،
بانگ مرا بشنوید، ای کاهنه‌های باکوس!
یکی از همسرایان:

چیست؟ این فریاد چیست؟ از کجا می‌آید؟ چه کسی مرا
بانگ زد؟ او یوس؟

دیونیزوس: هی! هی! منم که دوباره فریاد می‌زنم. من، پسر سیمله،
پسر زئوس!

یکی از همسرایان: هی، هی! ای سرور بیا، به سوی همرها نمان بیا، ای
سرور، ای برومیوس. برومیوس!

سراهنگ: زمین می‌لرزد! به اراده‌ی خدا زمین می‌لرزد! آه! آه! کاخ
پنتئوس به زودی خواهد لرزید و فرو خواهد ریخت.
دیونیزوس در کاخ است. او را پرستید.

همسرایان: آه! ما او را می‌پرستیم.

نخستین همسرا:

بنگر! سرستون‌های مرمری از هم می‌شکافند. برومیوس
فریاد پیروزی‌اش را در اندرون کاخ سر خواهد داد.

دیونیزوس: (به جوش و خروش در می‌آید) آتشدان رخننده را با آتش
آذرخش برافروز. بسوزان! کاخ پنتئوس را بسوزان!

دومین همسرا: ای وای! ای وای، آتش! نگاه کن. آیا آتش زئوس را

نمی‌بینی که گرداگرد آرامگاه مقدس سیمِله می‌درخشد؟
 آتشی همواره زنده از آن هنگام که سیمِله آذرخش را بر
 خود دید؟ (همه سر فرود می‌آورند.) ای هم‌رهان سر بر
 زمین فرود آورید. بدن‌های لرزان خود را فرود آورید.
 زیرا پادشاه ما می‌تازد و این کاخ را از بن واژگون می‌کند.
 اوست پسر زنوس.

دیونیزوس از کاخ خارج می‌شود، به چهره‌ی غریبه‌ای که از لیدی آمده
 است.

دیونیزوس: زنان بربر، چنان هراسیده‌اید که خود را به زمین می‌افکنید؟
 چنان که برمی‌آید، باکوس سرای پنتئوس را لرزاند و شما
 به آن پی بردید. برخیزید. دلیری خود را بازیابید و از تن،
 لرزه‌ی ترس دور کنید.

همسرایان: ای روشنای بسیار نیرومند، برخاسته از شور آیینی ما!
 چه نیک‌بختم که تو را می‌بینم. چه، تنها به سر می‌بردم و
 برکنار از تو بودم.

دیونیزوس: مرا که با خود می‌بردند، به نومیدی درافتاده بودید؟ گمان
 می‌کردید می‌گذارم مرا در سیاه‌چال‌های پنتئوس بیفکنند؟
 همسرایان: چگونه گمان نمی‌کردم؟ اگر به تو رنجی می‌رسید، چه
 کسی از من نگاهداری می‌کرد؟ اما چگونه از دست این
 مرد بی‌دین گریختی؟

دیونیزوس: خود را رهانیدم. به آسانی، بی هیچ رنجی.

همسرایان: پس دست‌های تو را با زنجیر نبسته بود؟

دیونیزوس: آن جا هم غرورش را پایمال کردم. او گمان می‌کرد مرا زنجیر کرده است. امید بسیاری داشت. اما او مرا نه گرفت و نه لمس کرد. در اسطبل، جایی که مرا برده بود زندانی کند، ورزایی یافت. کمندی به دور زانوها و سم‌هایش انداخت. از خشم نفس نفس می‌زد، و از پیشانی‌اش عرق می‌چکید و لب‌ها را به دندان می‌گزید. من آسوده کنارش نشسته بودم، نگاهش می‌کردم. همین دم باکوس سر رسید و کاخ را به لرزه درآورد و آتش‌دان آرامگاه مادرش را برافروخت. با دیدنش پنتئوس گمان می‌کند کاخ آتش گرفته است. پس دیوانه‌وار به هرسو می‌دود. به خدمت‌گزارانش دستور می‌دهد از آشه‌لوس آب بیاورند. همه‌ی بردگان به تکاپو می‌افتند، ولی تلاش آنها بیهوده است. پنتئوس از تلاش دست می‌کشد. گمان می‌کند من گریخته‌ام و با شمشیر سیاه از خون می‌شتابد. شمشیری که از اندرون کاخ برداشته است. به گمانم این‌گونه دیدم که برومیوس - اندیشه‌ی خودم را باز می‌گویم - شبیحی در سرای کاخ می‌آفریند و پنتئوس بر او می‌تازد، بر می‌جهد، و شمشیر خود را در بخاری روشن فرو می‌کند، گمان می‌کند گردن مرا بریده است. ولی در این هنگام باکوس شوربختی‌های دیگری بر او روا می‌دارد: او کاخ پنتئوس را واژگون می‌کند، در برابر چشمان پنتئوس همه چیز فرو می‌ریزد و ویرانه‌ای بر خاک می‌شود. چه تلخی جان‌گزایی برای او به کیفر آن که مرا زنجیر کرده بود! از

خستگی شمشیرش را رها می‌کند و از پا می‌افتد. او که
میرنده‌ای بیش نیست می‌خواهد با خدا هم‌اورد شود! من،
آسوده، بی‌هیچ بیمی از پنتئوس از کاخ بیرون می‌شوم و به
نزد شما باز می‌آیم... گمان می‌کنم... صدای پاییی در
اندرون کاخ پیچیده است: پنتئوس بر درگاه پدیدار خواهد
شد. پس از آن چه بر او گذشته است چه خواهد گفت؟
حتی اگر برخروشیده از خشمم به این‌جا بیاید، من
برانگیخته نخواهم شد و با او رویارویی خواهم کرد. مرد
فرزانه را سزد که در پی کاستن خشم خویش باشد.

پنتئوس از خود بی‌خود گشته و شتابان سر می‌رسد.

پنتئوس: ضربه‌ای سهمگین! غریبه از من گریخت. دمی پیش به
زن‌جیر بسته بود. آه! آه! خود اوست! یعنی چه؟ در برابر
کاخ من خودت را نشان می‌دهی؟ توانستی بیرون بیایی؟
چگونه؟

دیونیزوس: دیگر گام برنندار. خشمت را فرو خور و خود را آرام ساز.

پنتئوس: چگونه خود را از بندها رها نیدی و از زندان راه به بیرون
بردی؟

دیونیزوس: مگر نگفته بودم یا مگر نشنیدی که گفتم مرا آزاد
خواهند کرد؟

پنتئوس: چه کسی؟ تو هنوز سخن‌های شگفت می‌گویی.

دیونیزوس: او که برای میرندگان تاک‌بوته‌ی سنگین از انگور می‌رویاند.

پنتئوس: [افتادگی سطر].

دیونیزوس: این ناسزا نشان پیروزی دیونیزوس است.
پنتئوس: دستور می‌دهم دروازه‌ی تمام برج‌ها را با قفل ببندند.
دیونیزوس: چرا؟ خدایان از دیوارها هم نمی‌گذرند؟
پنتئوس: تو باریک‌اندیشی، آری، بسیار باریک‌اندیش؛ اما نه هنگامی که باید چنین باشی.
دیونیزوس: به ویژه درست هنگامی که باید، باریک‌اندیشم. ولی نخست به سخن این مرد گوش کن که از کوه آمده و برای تو خبری آورده است. من نزدیک تو می‌مانم. در پی گریختن نخواهم بود.

پیک وارد می‌شود.

پیک: ای پنتئوس که بر سرزمین تب فرمانروایی، از سیترون می‌آیم، آن‌جا که برف‌های سپید رخشان هرگز آب نمی‌شود.
پنتئوس: خبری که با شتاب آورده‌ای چیست؟
پیک: کاهنه‌های والای باکوس را دیدم برانگیخته با نیروی خدا پاهای برهنه‌ی خود را دور از این سرزمین برده‌اند. آمده‌ام به تو بگویم، به تو و به مردم شهر ای پادشاه، کارهای شگفت‌انگیزی که این زنان انجام می‌دهند بسیار برتر از معجزات است. ولی می‌خواهم بدانم آیا می‌توانم بی‌کم‌وکاست هرچه آن‌جا می‌گذرد گزارش دهم یا باید نقل خود کوتاه کنم؟ زیرا من از خشم ناگهانی تو می‌ترسم؛ ای پادشاه، از سرشت خودکامه و زودخشم تو.
پنتئوس: سخن بگو. به هیچ روی ترسی از من به دل راه مده. نباید از

آن چه راست است برآشفت. کارهایی که تو از کاهنه‌های باکوس بر من آشکار کنی هر چه نارواتر باشد، مردی را که این کارها به زنان آموخته است بیش تر کیفی خواهم داد. تازه گله‌ی گاوها را برای چرا به پشت‌ای سنگلاخ در بلندی‌ها برده بودم، زمانی که نخستین پرتوهای خورشید زمین را نیش می‌زد و گرم می‌کرد، سه گروه از هم‌رهان را دیدم، سه گروه زنان سرودخوان را. یکی از آنها اوتونوئه را پیشاپیش خود داشت، گروه دیگر مادرت آگاو و گروه سوم اینو را. همگی خفته بودند، با اندام‌هایی یله. برخی پشت به تنه‌ی صنوبر داده، برخی روی برگ‌های بلوط سر خود بر زمین نهاده بودند، آن هم بی هیچ هدفی و به شایستگی نه آن گونه که تو می‌گویی، آنها نه خراب از شراب بودند نه خراب از آوازنی لبک لوتوس، و نه در تب و تاب پیروی از سیپریس در خلوت. هنگامی که مادرت ماغ گاوهای بالغ را شنید در میان کاهنه‌های باکوس به پا خاست و فریاد کشید تا خواب از تن آنها بیرون کند. آنها خواب سنگین از چشم دور ساختند و به پا خاستند. نمایشی شگفت و شایسته بود از زنان پیر و جوان و باکرگان هنوز به زیر یوغ درنیامده. نخست مو بر شانه می‌افشانند و پوست پاره‌ها که گره بندشان از هم گشوده است باز برمی‌گیرند و آن را با ماری در کمرگاه می‌بندند؛ مارها گونه‌ی زنها را می‌لیسیدند. برخی دیگر، زنان تازه‌زایی که سینه‌ی پرشیر دارند و نوزادان خود رها کرده‌اند، بزغاله‌ای یا توله روباهی بیابانی

پیک:

را به بر گرفته شیر می دهند، شیری سپیدرنگ. تاج‌هایی از پیچک، از کاج و از اَزْمَلْکِ^{۵۶} پُرگُل بر سر می نهند. یکی از آنها نیزه‌ی پیچک آراسته را بر می دارد و بر صخره‌ای می زند، از آن جا آبی زلال چون شبنم بیرون می جوشد. دیگری آتشدان به سوی زمین فرود می آورد و خدا آن جا چشمه‌ای از شراب بیرون می جهانند. آنها که تشنه‌ی نوشینه‌ی سپیدرنگ بودند با سرانگشتان خود زمین را خراشیدند و جویباری از شیر یافتند. از نیزه‌ی پیچک-آراسته عسل شیرین جاری بود. آه، ای کاش تو آن جا بودی و این شگفتی‌ها می دیدی، آن گاه خدایی را که اکنون سرزنش می کنی در نیایش خود به یاری می خواندی. پس ما گاوچرانان و شبانان گرد هم آمدیم و اندیشه‌ی خود در میان گذاشتیم. می گوئیم: از این زنان چه شگفتی‌های معجزه‌آسایی سر می زند! مردی که به شهر در رفت و آمد بود و با سخن خوگر، به ما همگی می گوید: «ای شما که بر پشته‌های پاک کوهستان زندگی می کنید، با من هم‌رأی می شوید؟ در پی آگاو، مادرِ پنتئوس می رویم و او را از آیین باکوس بیرون می کشیم تا شاه را خوش آید.» پیشنهاد او به دید ما نیکو آمد. پس در بوته‌زاری انبوه کمین می کنیم. زنان در وقت بایسته نیزه‌های خود بر می جهانند تا آیین باکوس را بیاغازند. یک صدا پسر زئوس، ایاکوس را می خوانند، برومیوس را. زنان و جانوران بیابانی و هرچه در کوه است به شوری آیینی

دچار می‌شوند. هیچ چیز ساکن نمی‌ماند. همه می‌دوند. به ناگاه آگاو جت و خیزکنان از کنار من می‌گذرد. از میان بوته‌زار، از نهانگاهم به سوی او می‌تازم تا او را بگیرم. آگاو فریاد می‌زند: «ای ماده‌سگ‌های تیزرو من، مردان سر در پی ما گذاشته‌اند! زود از پی من بیاید! از پی من بیاید! نیزه به دست بگیرید!» ما راه فرار در پیش می‌گیریم تا از کاهنه‌های باکوس که می‌خواهند ما را پاره پاره کنند بگریزیم اما آنها بر سر گاوها که سبزه‌های نرم می‌چریدند هجوم می‌آورند. هیچ آلت برنده‌ای در دست شان نبود. یکی از آنها — باید خود می‌دید — ماده‌گاو ماغ‌کشانی با پستان‌های آماسیده را به زیر ناخن می‌گیرد. دیگران گاوهای جوان را پاره پاره می‌کنند. دنده‌ها و سم‌های چاک‌دار به هر سو پرتاب می‌شود. اندام‌های جانوران از صنوبرها آویزان است و از شاخه‌ها خون می‌چکد. ورزهای خشمگین که با شاخ‌های کشیده بر آنها می‌تازند با دست‌های هزار زن جوان بر زمین واژگون می‌شوند. آنها برای دریدن پوست بر تن گاو، زمان کمتری می‌خواهند تا تو برای فرود آوردن پلک‌های خویش بر مردمک‌های شاهانه‌ات. آنها چون دسته‌ی پرندگان به راه خود می‌روند، درهم تنیده و شتابان، به سوی دشت‌هایی که در دره‌ها گسترده است، دره‌هایی در کنار رود اسوپوس که برای مردم تب‌سنبله‌های سنگین از دانه به بار می‌آورند. بر هیزیس و اریترس^{۵۷} که در پای صخره‌ی

برهنه‌ی سیترون بنا شده‌اند چون دشمن یورش می‌برند و هرچه هست و نیست را به تاراج، و کودکان را از خانه‌ها می‌دزدند. هرچه بر شانه‌های خود می‌گذارند خواه آهن یا مفرغ، بی‌که بسته باشد چون آویز بر تن آنها برجا می‌ماند و بر خاک تیره نمی‌افتد. لابه‌لای موی خود آتش می‌برند و به آتش نمی‌سوزند. مردم که می‌بینند کاهنه‌های پاکوس تاراج‌شان می‌کنند خود را بر نیزه‌ی آنها می‌اندازند. از این رو ای پادشاه، نمایشی شگفت برای تماشا است. پیکان‌های آهنین مردم، کاهنه‌ها را زخم نمی‌زند. اما کاهنه‌ها با نیزه‌هایی که پرتاب می‌کنند دشمنان خود را زخم می‌زنند و مردان، رو برگردانده از برابر زنان می‌گریزند: چنین کاری بی‌یاری خدا ممکن نیست! سپس به جایی که از آن آمده بودند باز می‌گردند، به چشمه‌هایی که خدا برایشان از زمین برآورده است. در آن چشمه‌ها خون از تن می‌شویند و مارها چکه‌های خون روان بر گونه‌ی زن‌ها را با زبان می‌لیسند و تن رخشان زنان را خشک می‌کنند. ای سرور من این خدا را، هرچه باشد، در سرزمین تب پذیرا شو. زیرا بزرگ است و چنان که می‌گویند، از شایستگی‌های دیگرش آن است که تاک‌بُنان به میرندگان بخشیده تا اندوهشان بکاهد. شراب نباشد، عشق نخواهد بود و خوشی دیگری برای مردان وجود نخواهد داشت.

سراهنگ: از این که در پیش‌گاه این پادشاه آزادانه سخن بگوییم،

می‌هراسم. با این همه سخن خواهم گفت. تبار دیونیزوس،
به زاد، از هیچ یک از خدایان فروتر نیست.

پنتئوس: پس اینک گستاخی کاهنه‌ها چون آتش روشن شده و دامن
ما را هم گرفته است. چه شرمی بر یونانی‌ها باد! بشتابید!
نباید زمان را از دست داد. زود به دروازه‌ی الکتر برو. بگو
که فرمان داده‌ام مردان، سپر به دست یا سوار بر اسبان تیز
تک، همه بیایند، و نیز همه‌ی آنها که نیزه در هوا
می‌چرخانند، و همه‌ی آنها که فلاخن می‌اندازند، گرد آیند
تا برای جنگ با کاهنه‌های باکوس گسیل شوند. این رفتار
که زن‌ها با ما در پیش گرفته‌اند از اندازه گذشته است،
دیگر نمی‌توان آن را برتافت.

دیونیزوس: تو نمی‌خواهی سخنم را بپذیری، حتی نمی‌خواهی به آن
گوش کنی. با آن که رفتار زشتی با من داری تو را زنهار
می‌دهم که آرام بمان، مبادا برای نبرد با خدا ساز جنگ
برگیری. اگر کاهنه‌های باکوس را از کوه‌های دیونیزوس
بیرون برانی، او برنخواهد تافت.

پنتئوس: تو نمی‌توانی مرا به راه خود بیاوری. زنجیرت کرده بودند و
تو گریختی، پس از آن سودی بیر یا برای بار دوم کیفیت
خواهم داد.

دیونیزوس: من برای او قربانی خواهم کرد نه آن که به خشم آیم و بر
خواستگی او گردن کشم. تو میرنده‌ای و او خدا.

پنتئوس: من هم برای او قربانی خواهم کرد، اما زن - جانورها را
قربانی خواهم کرد، همان‌گونه که سزاوار آنند. صدها زن -

- دیونیزوس: همه‌ی شما خواهید گریخت. و چه شرم آور، دیدن گریز جوشن پوشان از برابر نیزه‌ی کاهنه‌های باکوس.
- پنتئوس: این غریبه که در بند ماست سر به راه نمی‌شود! از گفت‌وگو دست نمی‌کشد، چه برتر باشد چه فروتر.
- دیونیزوس: جان من، هنوز می‌شود همه چیز را سامان داد.
- پنتئوس: چگونه؟ مرا برده‌ی بردگانم سازی؟
- دیونیزوس: نیازی نیست ساز جنگ برگیری؛ من زنان را به این‌جا خواهم آورد.
- پنتئوس: وای بر من! پس می‌خواهی بر من دسیسه کنی!
- دیونیزوس: کدام دسیسه؟ این که می‌خواهم به شیوه‌ی خویش تو را رهایی بخشم؟
- پنتئوس: با یک‌دیگر همدست شده‌اید تا آیین باکوس را جشن بگیرید.
- دیونیزوس: آه بله، بدان که من با خدا همدست شده‌ام.
- پنتئوس: ساز جنگم را بیاورید. تو هم خاموش باش.
- دیونیزوس: بسیار خوب. باشد! نمی‌خواهی همه‌ی آنها را که در کوه نشسته‌اند، ببینی؟
- پنتئوس: بله، می‌خواهم. زر بسیاری خواهم داد.
- دیونیزوس: چرا چنین بی‌تابانه می‌خواهی؟
- پنتئوس: اگر آنها را خراب از شراب بینم بهای گزافی خواهند پرداخت.
- دیونیزوس: خوش داری نمایشی ببینی که برای تو تلخ خواهد بود؟

- پنتئوس: بله. بدان که خاموش در زیر صنوبرها پنهان می‌شوم.
 دیونیزوس: ولی تو را از جای پایت پیدا خواهند کرد. هرچند که برای رفتن به آن‌جا خود را پنهان کرده باشی.
- پنتئوس: بسیار خوب. خود را نشان خواهم داد. تو راست می‌گویی.
 دیونیزوس: پس راهبر ت شوم؟ می‌خواهی به راه بیفتی؟
 پنتئوس: هرچه زودتر مرا به آن‌جا راهبر شو. نمی‌خواهم زمان را از دست بدهم.
- دیونیزوس: پس پیراهنی از کتان در برکن.
 پنتئوس: چرا؟ چرا مردی چون من باید به جامه‌ی زنان درآید؟
 دیونیزوس: می‌ترسم اگر ببینند مردی آن‌جاست تو را بکشند.
 پنتئوس: درست می‌گویی. دیرزمانی ست که دریافته‌ام زیرکی.
 دیونیزوس: همه‌ی این‌ها را دیونیزوس به ما یاد داده است.
 پنتئوس: سفارش تو را چگونه به جا بیاورم؟
 دیونیزوس: من به تو جامه خواهم پوشاند. بیا به درون کاخ برویم.
 پنتئوس: چه جامه‌ای؟ جامه‌ی زنانه؟ من شرم می‌کنم.
 دیونیزوس: پس دیگر نمی‌خواهی به دیدن کاهنه‌ها بروی؟
 پنتئوس: می‌گویی چه جامه‌ای به تن کنم؟
 دیونیزوس: موهای بسته‌ات را آزاد می‌کنم تا بر شانه‌هایت افشان شود.
- پنتئوس: دومین تن‌آرای من چه خواهد بود؟
 دیونیزوس: پیراهنی که تا پایین پاهایت می‌رسد. و کلاهی بلند بر سرت.
 پنتئوس: و دیگرچه خواهی افزود؟

دیونیزوس: نیزه‌ی پیچک آراسته در دستت و پوست خون‌آلود آهو
بره.

پنتئوس: نه نمی‌توانم جامه‌ی زنانه به تن کنم.

دیونیزوس: پس اگر بخواهی با کاهنه‌های باکوس به جنگ شوی چه
خون‌ها که ریخته نخواهد شد.

پنتئوس: درست است. نخست باید رفت و آنها را در نهران پایید.

دیونیزوس: به هر روی، کار خردمندانه‌تری است تا بدی را با بدی
پاسخ گفتن.

پنتئوس: چگونه باید از دل شهر بگذرم و مردم کادمه مرا نبینند؟

دیونیزوس: راه‌های خلوت شهر را در پیش می‌گیریم. من تو را راهبر
خواهم شد.

پنتئوس: همه‌ی این‌ها برایم بهتر از آن است که مسایه‌ی ریشخند
کاهنه‌های باکوس باشم.

دیونیزوس: [افتادگی سطر].

پنتئوس: به کاخ برویم تا من رأی خود استوار کنم.

دیونیزوس: باشد. من از سوی خود آماده‌ام.

پنتئوس: به کاخ می‌روم. یا با مردان، ساز جنگ برگرفته به راه
خواهم افتاد یا رأی تو را خواهم پذیرفت.

پنتئوس به کاخ می‌رود.

دیونیزوس: (رو به همسرایان) ای زنها این مرد در دام من می‌افتد. او

به نزد کاهنه‌های باکوس خواهد رفت و با مرگ کیفر

خواهد دید. اینک ای دیونیزوس برتوست که کار را به

انجام رسانی زیرا تو از ما دور نیستی، پس او را کیفر دهیم. نخست خرد را از او بگیر. او را در سرگشتگی ملایمی رها کن. زیرا اگر خرد نگاه بدارد جامه‌ی زنانه هرگز به تن نخواهد کرد. اما اگر خرد او را سست گردانم چنین خواهد شد. می‌خواهم او را مایه‌ی ریشخند مردم تب سازم. پس از آن تهدیدهای نخستین که به او چهره‌ای ترسناک داده است، او را با جامه‌های زنانه در شهر می‌گردانم. (به آستانه‌ی کاخ می‌رود) برویم. پنتئوس را آرایه‌ای خواهم داد که او آن را با خود به دنیای هادس خواهد برد؛ گلویی بریده، بریده به دست مادر خویش. آن‌گاه خواهد فهمید که دیونیزوس کیست. دیونیزوس پسر زئوس که در تبار و توان، هراسناک‌ترین و سودمندترین خدا برای مردمان است.

دیونیزوس به داخل کاخ می‌رود.

همسرایان

بند

آیا در سرود جشن‌های شبانه خواهم توانست پاهای برهنه‌ی خود را همراه کاهنه‌های باکوس بجنبانم؟ و در هوای نمناک از شب‌نم سر را به پشت یله کنم؟ همچون ماده گوزنی که در سبزه‌زاران شادی‌بخش به بازی‌ست؛ پس از آن هنگام که از تیررس شکارچیان در کمین نشسته، با دلهره گریخته و از فراز دامی گسترده، جهیده است.

شکارچی در پی اش نفیر می‌کشد تا سگ‌ها تندتر بدوند. و گوزن با نیروی خویش یک‌جا در دویدنی پرشتاب همچون طوفان، در دشت در درازنای رود برمی‌جهد و به دور از آدمی خوشی‌های خلوت را می‌جوید و رستنی‌های جوان و سایه‌های تاریک جنگل را، فرزانیگی چیست؟ چیست این زیباترین بخشش‌ها که خدایان بر میرندگان روا داشته‌اند؟ فرزانیگی آیا افراشتن دستی‌ست پیروزمند بر فراز سر دشمنان؟ آن چه زیباست همواره دوست می‌دارند.

پاسخ‌بند

نیروی خداوند آهسته کارگر می‌شود. و آن میرندگان را که بذر ناباوری می‌کارند و خدایان را برای پیروزی یاری نمی‌دهند در غرور سرگشته‌ی خویش بازخواست می‌کند. نیروی خداوند گام‌های زمان را به دل خواه کند می‌گرداند و بی‌دین را شکار می‌کند. هرگز به چیزی برتر از آداب نباید اندیشید. رنجی بر تو نخواهد بود اگر نیرومندی خدا را هرچه باشد باز شناسی و باز شناسی آدابی را که جهان درگذر زمان‌هایی دراز پذیرفته است. فرزانیگی چیست؟ این زیباترین بخششی که خدایان به میرندگان داده‌اند چیست؟ فرزانیگی آیا افراشتن دستی‌ست پیروزمند بر فراز سر دشمنان؟ آن چه زیباست همواره دوست می‌دارند.

پایان‌بند

نیک‌بخت آن که از خشم دریا می‌گریزد و به بندرگاه می‌رسد! نیک‌بخت آن که در آزمون‌های سرنوشت پیروز است! آدمیان از راه‌های گوناگون در ثروت یا قدرت از هم پیش می‌افتند. امیدها بی‌شمارند. برخی به ثروت می‌رسند، برخی شکست می‌خورند. من آن کس را نیک‌بخت می‌نامم که زندگی‌اش از روزی به روزی دیگر در آرامش روان شود.

دیونیزوس از کاخ بیرون می‌آید. احتمالاً سرورزا داشته است. پنتئوس هنوز در کاخ است.

دیونیزوس: ای تو که به دیدن آنچه نباید دید بسیار می‌شتابی و آنچه نباید خواست بسیار می‌خواهی! پنتئوس! با تو سخن می‌گویم. بیرون شو و به جلو کاخ بیا. بگذار ببینم که تو پیرایه‌ی یک زن، یک کاهنه‌ی باکوس، یک هم‌ره را با خود می‌بری تا مادرت را و گروهش را فریب دهی. اینک به دختری از دختران کادمه می‌مانی.

پنتئوس با موهایی که در هوا موج برمی‌دارد از کاخ بیرون می‌آید. پیراهن بلند یونانی پوشیده است. با تاجی از پیچک بر سر و نیزه‌ی پیچک‌آراسته در دست راست.

پنتئوس: ولی به راستی گمان می‌کنم که دو خورشید و دو تب، دو شهر هفت دروازه می‌بینم. به گمانم تو ورزایی هستی که پیشاپیشم روانی و بر سرت دو شاخ رسته است. پس تو

جانوری بیابانی بودی؟ تو اینک ورزا گشته‌ای!

دیونیزوس: خدا ما را همراهی می‌کند. او تاکنون ما را پذیرا نبود ولی اینک از در آشتی با ما درآمده است. اکنون می‌بینی آن چه باید ببینی.

پنتئوس: بدین گونه به که می‌مانم؟ آیا رفتار اینو را پیدا نکرده‌ام یا آگاو، مادرم را؟

دیونیزوس: با دیدن تو انگار خود آنها را می‌بینم. این پیچ گیسو هم در جای خود قرار ندارد. مویت چنان که من در زیر تاج گذاشته بودم، نیست.

پنتئوس: با جنباندن مویم، به کردار کاهنه‌ی باکوس، در هم ریخت.

دیونیزوس: بسیار خوب! چون می‌خواهم به تو خدمت کنم، مویت را سامان می‌دهم. بیا دیگر. سرت را راست بگیر.

پنتئوس: بیا. من در دست‌های توام، آراسته‌ام کن.

سکوت. دیونیزوس موهای پنتئوس را آراسته می‌کند.

دیونیزوس: کمر بندت از هم باز شده و چین‌های پیراهن‌ات راست بر قوزک‌هایت نمی‌افتند.

پنتئوس: به دید من هم چنین می‌آید، آری، در سمت راست. سمت دیگر پیراهن تا پاشنه خوب ایستاده است.

دیونیزوس: زمانی که فروتنی کاهنه‌های باکوس را ببینی - آن چه انتظارش را نداری - آیا در میان دوستان خود نخستین جایگاه را به من نخواهی داد؟

پنتئوس: برای این که بیش‌تر به کاهنه‌ی باکوس بمانم نیزه

- را باید در دست راستم بگیرم یا در دست چپ؟
- دیونیزوس: در دست راست، و هم‌زمان پای راستت را هم باید بلند کنی. از این که روش دیگری در پیش گرفته‌ای، شادباش مرا بپذیر.
- پنتئوس: آیا ممکن است بتوانم کوه سیترون را با کاهنه‌های باکوس بر شانه‌هایم ببرم؟
- دیونیزوس: اگر چنین خواسته بودی می‌توانستی. (با لحنی تلخ) رفتار تو تا کنون درست نبوده است. اکنون رفتارت آن‌چنان است که باید باشد.
- پنتئوس: آیا اهرم‌ها را باید با خود ببرم؟ یا این که کوه را از چکاده‌هایش با دست گرفته از جا خواهم کند و بر شانه یا بر دست‌هایم گذاشته تاب خواهد خورد؟
- دیونیزوس: نه، نیایشگاه نمف^{۵۸}ها را واژگون مکن؛ نه نیایشگاه نمف‌ها و نه خلوت‌گاه پان^{۵۹} را، جایی که آوای نی‌لبکش در آن می‌پیچد.
- پنتئوس: درست می‌گویی. با زور نمی‌توان بر زن‌ها پیروز شد. خود را لابه‌لای صنوبرها پنهان خواهم کرد.
- دیونیزوس: آری. در نهان‌گاهی که باید پنهان شوی پنهان خواهی شد تا کاهنه‌ها را دزدانه پبایی.
- پنتئوس: به گمانم آنها را هم‌اکنون در بوته‌زار می‌بینم، روی بسترها شان. آنها را چون پرندگان در دام نیک‌بخت خود گرفتار می‌کنم...
- دیونیزوس: مگر برای همین نیست که پیشگام شده‌ای؟ آنها را بی‌گمان

پنتئوس: خواهی گرفت، مگر این که خود پیش از آنها گرفتار شوی. مرا از دل شهر راهبر شو. من تنها مرد شهر تب هستم که چنین بی‌باک است.

دیونیزوس: برای این شهر تنها تو جان خویش را به مهلکه می‌اندازی. آری تنها تو. آن‌جا جنگ‌هایی در انتظار توست. جنگ‌هایی که باید تاب بیاوری. از پی من بیا. تو را همراهی خواهم کرد و نگاهدارت خواهم بود. ولی کسی دیگر تو را باز خواهد آورد.

پنتئوس: بی‌گمان مادرم مرا باز خواهد آورد.

دیونیزوس: آری، در برابر چشم همگان.

پنتئوس: بسیار خوب! من به راه می‌افتم.

دیونیزوس: تو باز خواهی گشت...

پنتئوس: برای شنیدن سخن تو بی‌تابم!

دیونیزوس: ... در میان بازوان مادرت.

پنتئوس: (فریفته و سرخوش) می‌خواهی مرا به اوج خوشی برسانی.

دیونیزوس: (تلخ) بله. خوشی‌هایی که از آن سخن می‌گویم تنها سزاوار

توست.

پنتئوس: آن‌جا هرچه بایسته‌ی من است خواهم داشت.

دیونیزوس: تو هراسناکی. آری، هراسناک و به سوی پیش‌آمدهای

هراسناک می‌روی، چه بسا آن‌چنان شکوهی خواهی

یافت که سر به آسمان خواهد سود.

پنتئوس بیرون می‌رود.

دست‌هایت را دراز کن، ای آگاه و شما خواهرانش،

دختران کادموس. این مرد جوان را به نبردی سهمگین
می‌آورم. و من پیروزمند خواهم بود، من و برومیوس.
هرچه دیگر جز این را رویدادها خواهند گفت.

دیونیزوس بیرون می‌رود.

همسرایان

بند

بروید ماده‌سگ‌های تیزپای لیساً^{۶۰}. بروید به کوه، به
جایی که دختران کادموس نیزه‌ی پیچک‌آراسته به دست
دارند و آنها را برانگیزید بر او که در جامه‌ی زنانه کاهنه‌ها
را خشمگین می‌پاید. مادرش که بر فراز صخره‌ای عریان
به دیده‌بانی ایستاده است با چشمانی تیزبین او را خواهد
دید؛ نخستین کسی که او را خواهد دید و رو به سوی
کاهنه‌ها فریاد خواهد کشید: «این مرد کادمه‌ای کیست که
برای پاییدن ما دوان به سوی کوه شتافته؟ آری، ای
کاهنه‌ها، این مرد به سوی کوه شتافته، به سوی کوه! او
زاده‌ی کیست؟ زیرا نه خون یک زن که خون یک شیرماده
در او جاری است. شاید گورگون^{۶۱}‌های لیبی او را زاده
باشند. باشد که زمان دادگری فرا رسد! باشد که خدای
دادگری^{۶۲} بیاید! باشد که با شمشیری در دست بیاید و او
را بکشد. بیاید و شمشیرش را فرو کند در گلوی این
موجود بی‌باور، این موجود بی‌قانون، در گلوی پسر
اشیون، فرزند زمین!»

پاسخ‌بند

باکوس، او با اندیشه‌ای بدکیش و خشمی ارج‌شکن می‌آید تا به رازهای شادخواری تو و مادرت راه یابد، با روانی پریشیده و رأیی نابخردانه، با گمان پیروزی یافتن به یاری نیرویی شکست‌ناپذیر. هر که سرشتی فروتن دارد و در اندیشه‌ی شکست‌های ناگوار برای خدایان نیست و از مرزهای انسانی پا فراتر نمی‌برد، آزاری در زندگی بر او نخواهد بود. من خواهان دانش نیستم. خوش می‌دارم این خوشبختی دیگر را پی بگیرم، خوشبختی والا و آشکار؛ و زندگی خویش را همواره به راهی نیک ببخشایم، شب و روز در راه پاکی و مهربانی و فرمان‌های انسانی بیگانه با داد کیهانی را به دور اندازم و خدایان را بزرگ بدارم.

باشد که خدای دادگری بیایدا باشد که با شمشیری در دست بیاید و او را بکشد. بیاید و شمشیرش را فرو کند در گلوی این موجود بی‌باور، این موجود بی‌قانون، در گلوی پسر اشیون، فرزند زمین!

پایان‌بند

در برابر چشمان ما به پیکر ورزایی پدیدار شو یا به پیکر ازدهای چند سر یا به پیکر شیری آتشین‌دم! ای باکوس، برو! شکارگر کاهنه‌هایت را که لبخند می‌زند، درست آن دم که بر آنها فرومی‌افتد، در تور مرگ بیچان. پیکری وارد می‌شود.

- پیک: ای جایگاهی که پیش از این در یونان آن همه شکوفا
 بوده‌ای، ای جایگاه پیر سیدون، او که در زمین دندان‌های
 مار مانند اژدها را چون بذر افشاند و دید از زمین خرمی
 از قهرمانان می‌روید. بر تو من چه زاری‌ها کنم! من برده‌ای
 بیش نیستم، باشد، برده‌های وفادار در شوربختی سروران
 خود سهیم‌اند.
- سراهنگ: چیست؟ آیا از خلوت‌گاه کاهنه‌های باکوس می‌آیی و
 می‌خواهی خبر تازه‌ای به ما بگویی؟
- پیک: پنتئوس، پسر اشیون! او دیگر نیست.
- سراهنگ: ای پادشاه برومیوس، به راستی تو خدایی بس توانا می‌نمایی.
 چه می‌گویی؟ چرا این‌گونه سخن گفتی؟ مگر از شور-
- پیک: بختی‌های سروران من خشنودی ای زن؟
- سراهنگ: من، زنی غریبه، همچون بربرها آواز "اووئه" سرخواهم داد.
 دیگر از ترس زنجیر به خود نمی‌لرزم.
- پیک: گمان می‌کنی تب آن قدر بی‌مرد شده است که... | افتادگی
 در متن |
- سراهنگ: دیونیزوس است، آری، دیونیزوس سرور من است و نه
 شهر تب.
- پیک: باید تو را بخشید. با این همه ای زن، خشنودی از این
 شوربختی‌ها که رخ داده است خوب نیست.
- سراهنگ: سخن بگو. به ما بگو این مرد بیدادگر که بیدادگری‌ها روا
 کرد، به چه مرگی جان داد.
- پیک: ما از مرزهای سرزمین مردم تب گذشته و میر آسوپوس

را درنوردیده بودیم. ما، پنتئوس و من — زیرا من از پی سروز خویش می‌رفتم — و غریبه که ما را به دیدن راز می‌برد، سیلاب‌رویی از سیترون را در پیش گرفتیم. نخست در چمنزار دره‌ای درنگ کردیم. صدای خود و صدای گام‌های خود را آرام می‌کردیم، تا ببینیم بی آن که ما را ببینند. در چاک کوه بودیم. و گرداگرد ما، صخره‌های بلند و تیز بود و جویبارهایی که آبیاری‌اش می‌کردند و صنوبرهایی که آن‌جا سایه می‌افکندند. کاهنه‌ها آن‌جا بودند. دست به کارهایی دلچسب. برخی تاج بزرگ سبزی را دوباره بر نیزه‌ها که پیچک خود از دست داده بودند، می‌نشانند. برخی دیگر شاد، همچون نژادگانی رها شده از یوغ، یکدیگر را با سرودهای باکوس آواز می‌دادند.

پنتئوس شوربخت! انبوه زنان را نمی‌دید؛ می‌گوید: «ای غریبه، نگاه من از این‌جا که ایستاده‌ایم آن کاهنه‌ها را که می‌گفتی نمی‌بیند. شاید بتوانم با رفتن بر فراز بلندی یا بر صنوبری بلند و راست، رفتار شرم‌آور کاهنه‌ها را ببینم.» این‌جاست که معجزات مرد غریبه را درمی‌یابم: او نوک آن شاخه‌ی استوارِ میان کاج را که رو به آسمان است می‌گیرد و فرود می‌آورد، فرود می‌آورد، فرود می‌آورد تا زمین تیره. درخت‌گرد می‌شود همچون کمان یا انحنای چرخ‌ی که با گردش پرگار رسم کرده باشند. و این چنین غریبه با دو دست خود، درخت کوهستان را به سوی او می‌آورد و تا زمین خمیده می‌سازد و کاری فراانسانی را به انجام

می‌رساند. او پنتئوس را بر شاخه‌های کاج می‌نشانند و می‌گذارد تا درخت بار دیگر راست شود. آن را با دست‌هایش می‌گیرد و می‌گذارد به آرامی بلند شود و می‌پاید که شاه به هنگام برخاستن درخت از روی آن نیفتد. درخت که سرور مرا بر پشت سوار دارد در هوا راست بلند می‌شود و پیش از آن که پنتئوس کاهنه‌ها را ببیند کاهنه‌ها او را می‌بینند. هنوز پنتئوس چنین در هوا پدیدار نیست که غریبه از دید ناپدید می‌شود و بانگی- از آن دیونیزوس بی‌گمان- از آسمان برمی‌خیزد و می‌پیچد: «ای زنان جوان، کسی را آورده‌ام که به شما می‌خندد، به شما، به من، و به شادخواری‌های من. بشتابید و کین خود از او بستانید.» فریادش هنوز پایان نگرفته است که نور آتشی مقدس را از آسمان به زمین می‌تاباند. آسمان خاموش است. صدای برگ‌ها آرام می‌گیرد. غریو هیچ جانوری به گوش نمی‌رسد. در دره‌ی جنگلی، خاموشی بسود و بس. کاهنه‌های باکوس سخن او به روشنی در نمی‌یابند، بر می‌خیزند و به هرسو می‌نگرند. خدا فرمانش را باز می‌گوید. دختران کادموس، آگاوه، مادر پنتئوس، و خواهرانش و دیگر کاهنه‌ها، همگی آن‌گاه که فرمان باکوس را آشکارا باز می‌شناسند، می‌تازند و با شتابی به پرواز کبوتران سپید همانند، از آبکند دره و پرتگاه‌های آن برمی‌جهند. فریاد خدا درون‌شان را از خشم آکنده است. آنها سرور مرا می‌بینند در کاج جای

گرفته. نخست از صخره‌ای چون برج بالا می‌روند و با دست، به نیروی خود یک جابه‌سویس سنگ می‌اندازند و با شاخه‌های صنوبر او را نشانه می‌گیرند. برخی نیزه‌های خود را به آسمان می‌اندازند و او را، پنتئوس بخت برگشته را، نشانه می‌کنند. آن‌همه کوشش سودی نمی‌کند، زیرا او در جای بس بلندی است و هیچ چیز به او نمی‌رسد. پنتئوس شوربخت، بی‌هیچ جنبشی بر جای می‌ماند، رها شده و بی‌پناه. سرانجام، زن‌ها چون آذرخشی شاخه‌های صنوبر را می‌شکنند و آن را چون اهرمی نه از آهن، برای از بیخ کردن درخت به کار می‌بندند. آن‌همه کوشش باز سودی نمی‌کند. و به خواست خود نمی‌رسند. پس آگاه‌ه‌ها به آنها می‌گویند: «ای کاهنه‌ها، بشتابید! به گرداگرد درخت بیایید و آن را بگیرید، این سوارکار بیابانی را بگیریم تا رازهای آسمانی سرودهای ما را فاش نسازد.» هزاران دست به کاج می‌چسبد و آن را از زمین برمی‌کند. پنتئوس از آن بلندی که جای گرفته است بر زمین پرت می‌شود، و با فریادهای جگرسوز به خاک می‌افتد. درمی‌یابد که شوربختی او نزدیک است. مادرش نخستین کس، قربانی خونین را می‌آغازد و خود را به روی او می‌افکند. پنتئوس تاج از سر برمی‌کند تا آگاه‌ه‌ی شوربخت، او را بازشناسد و نکشد. پس دست بر گونه‌ی مادر می‌گذارد و می‌گوید: «این منم مادر. من پسر تو، پنتئوس که در خانه‌ی اشیون به دنیا آوردم. به من دل بسوزان، مادر. من گناهکارم،

آری. اما پسر ت را نکش.» آگاهوه با لب کف آلوده و چشم‌هایی ناآرام و سرگردان که در چشم‌خانه می‌چرخد، آن احساسی را که باید، ندارد؛ او در چنگ خداست، به فرزند خود گوش نمی‌دهد. او بازوی پنتئوس را با دست‌های خود می‌گیرد، یک پا را بر پهلوی پنتئوس بخت برگشته می‌گذارد و بازوی او را از شانۀ او جدا می‌کند، اما نه با نیروی خود، که خدا این نیرومندترین به او نیرو می‌دهد. از سوی دیگر، اینو نیز چنین می‌کند. و گوشت تن او را از هم می‌درد. او تونونه و انبوه کاهنه‌ها، همه، بر تن او به تکاپو می‌افتند. همه گونه فریادی هم زمان به گوش می‌رسید: پنتئوس با نفسی که در او مانده بود، ناله می‌کرد و دیگران زوزه می‌کشیدند، یکی دستی را با خود می‌برد و دیگری پایی در کفش را. زنان، پهلوهای او را می‌دزدند و از گوشت تهی می‌کنند. دستان همه، سراسر خون آلود است و گوشت تن پنتئوس را چون گوی به سوی هم می‌اندازند. اندام‌های او این‌جا و آن‌جا می‌افتد. پاره‌ای بر صخره‌های تیز و پاره‌ای بر انبوه برگ‌های سوزن‌گون کاج‌های جنگل. آن‌ها را بی‌گمان سخت می‌توان بازیافت. سر شوربخت او را مادرش به دست می‌گیرد و بر نیزه‌ی پیچک آراسته‌ی خود استوار می‌سازد و با خود از میان سیترون می‌برد، گویی سر شیر کوهستان را می‌برد. او خواهرانش را در میان کاهنه‌های سرودخوان رها می‌کند و خود به این شهر بازمی‌گردد، سرفراز از شکاری که سرنوشت مرگ‌باری

یافته است و باکوس را می‌خواند، باکوس همراه و هم‌سفره‌ی او در شکسار، باکوس پیروزمند که در بزرگداشتش آگاوہ غنیمتی از اشک با خود می‌آورد. من پیش از آن که آگاوہ به کاخ رسد از این‌جا می‌روم تا نمایشی دل‌خراش را گواه نباشم. میرندگان را زیباترین کار، فروتنی در پیشگاه خدایان و ارج نهادن بدانان است و به‌اندیشه‌ی من از آیین برگزاردن، کاری با خرد همراه‌تر. پیک بیرون می‌رود. گروه همسرایان سرود می‌خواند و با سرود پیروزی پای می‌کوبد.

همسرایان: باکوس را با سرود بزرگ بداریم. با فریاد بزرگ بداریم شوربختی پنتئوس ازدهاتبار را که در جامه‌ی زنانه و با آتشدان و نیزه‌ی پیچک آراسته‌ی زیبا، آماده‌ی پیوستن به هادس، از پی‌ورزا رفت که او را به شوربختی‌اش رهنمون شد. ای کاهنه‌های باکوس از کادمه، سرود پرشکوه پیروزی شما پایانی از اشک و مویه خواهد داشت. نبردی زیبا که در آن دست مادری در خون پسر فرو شد.

سراهنگ: آگاوہ، مادر پنتئوس را می‌بینم که با چشمانی ناآرام به سوی کاخ می‌شتابد. ای گروه شادمان، خدا او یوس را پذیرا باشید.

آگاوہ به درون می‌آید. کاهنه‌های باکوس از پی‌او می‌آیند. سر پنتئوس بر روی نیزه‌ی پیچک آراسته قرار گرفته است.

آگاوہ: کاهنه‌های آسیا!

- همسرایان: (با ترس) چرا مرا می‌خوانی؟
آگاه: شکاری نیک‌بخت، پیچکی تازه بریده را از کوهستان به کاخ می‌آوریم.
- همسرایان: آن را می‌بینم و تو را در میان همروان شادمانم پذیرا خواهیم شد.
آگاه: آن را بی‌نهادن دامی گرفته‌ام... [افتادگی]... توله شیری جوان، همین که می‌بینی.
- همسرایان: در کدام صحرا؟
آگاه: سیترون...
همسرایان: به راستی؟ سیترون؟
آگاه: ... جانش را گرفت.
- همسرایان: زنی که به آن دست یافت که بود؟
آگاه: این سربلندی، نخست از آن من است!
همسرایان: آگاه‌ی نیک‌بخت!
آگاه: همراهان باکوس مرا بزرگ خواهند داشت.
- همسرایان: و دیگر که؟
آگاه: دختران کادموس.
همسرایان: به راستی؟ دختران کادموس؟
آگاه: دختران کادموس که پس از من، آری پس از من بر این دیو-جانور دست یافتند.
- همسرایان: این شکاری نیک‌بخت است.
آگاه: بیا به جشن ما بپیوند.
همسرایان: (هراسیده) چه؟ به جشن شما بپیوندم، ای شوربخت؟

- آگاهوه: (سر بریده را نوازش می‌کند) این جانور تازه‌سال، در زیر موهای نرمی که سرش را پوشانده است، گونه‌هایی شکفته از کرکی تازه دارد.
- همسرایان: سر جانوری بیابانی را دارد.
- آگاهوه: باکوس، شکارگر زبردست، به زبردستی کاهنه‌ها را در مسیر درستی انداخت.
- همسرایان: او شاه شکار است.
- آگاهوه: مرا می‌ستایی؟
- همسرایان: (با تردید) بله، شاید... تو را می‌ستایم.
- آگاهوه: مردم کادمه به زودی...
- همسرایان: ... و پسر پنتئوس چه؟ ...
- آگاهوه: ... او مادرش را خواهد ستود...
- همسرایان: ... که چنین شکاری به دام انداخته...
- آگاهوه: ... این توله شیر...
- همسرایان: ... شکاری پرشکوه...
- آگاهوه: ... با شکوه بسیار...
- همسرایان: آیا از آن به خود می‌بالی؟
- آگاهوه: بسیار خشنودم از خدمتی بزرگ، آری بزرگ و درخشان...
- همسرایان: ... که به این سرزمین کرده‌ای.
- سراهنگ: پس ای شوربخت، شکاری که با خود آورده‌ای به مردم شهر نشان بده.
- آگاهوه: (نیزه را که سر پنتئوس بر آن است بالا می‌گیرد) ای شما که در شهر تب، شهر برج‌های زیبا زندگی می‌کنید، بیایید و ببینید

ما دختران کادموس از جانوری بیابانی چه به چنگ آورده‌ایم، آن‌هم نه با زوبین‌های تسمه‌دار تسالی، نه با دام که با دست‌های سپید رنگ خود، اکنون از چه رو به شکارهای شما بیالیم و برای شما نیزه بسازیم؟ دست‌های ما، ما را بس بود تا دیو-جانور را بگیریم و اندام‌هایش را پاره پاره کنیم. پدر پیر من کجاست؟ تا پیش آید. و پسر من پنتئوس، او کجاست؟ تا نردبانی استوار برگردد، به دیوار پشت دهد و سر شیری که شکار کرده و با خود اینجا آورده‌ام در جایی بلند با میخ بکوبد.

(کادموس به درون می‌آید، خدمتکاران بقایای خون‌آلود پنتئوس را که بر تختی روان گذاشته‌اند، با خود می‌آورند.)

کادموس: (به خدمت‌گزاران) شما که این بار شوم را بر دوش دارید، به جا مانده‌های تن پنتئوس را، از پی من بیایید، ای خدمت‌گزاران، تا جلو کاخ از پی من بیایید. این تن اوست که پس از جستجویی بس دشوار به این جا می‌آورم؛ آن را در چین خوردگی‌های کوه سیترون یافتیم؛ اندام‌های پاره‌پاره‌اش هر یک در گوشه‌ای پخش بود؛ و چه دشوار، یافتن این پاره‌ها که در جنگل آرمیده بودند. هنگامی که من و تیرزیاس کهن سال در راه بازگشت از آیین باکوس، دیوارهای شهر را پشت سر گذاشته بودیم و از شهر می‌گذشتیم، یک نفر مرا از تباه‌کاری دخترانم آگاه کرد. با شتاب به کوهستان بازگشتم تا پسرم را که کاهنه‌ها کشته بودند، بازگردانم. اوتونوئه را دیدم، که اریسته را پیش از

این پدر اکتئون گردانده بود، و با او اینو را؛ شوربخت‌ها!
آنها هنوز در بلوطزاران سرگردان بودند و هنوز دارنده‌ی
خشمی که خدا در آنها برانگیخته بود. به من گفته‌اند که
دختر دیگر، آگاو، با گام‌های باکوس وار به این جا می‌آمده
است. (آگاو را می‌بیند) درست گفته‌اند؛ اوست که می‌بینم.
آه! نمودِ شوربختی!

آگاو:

پدر، نمی‌توانی هیچ سرفراز باشی مگر از داشتن دخترانی
که در میان دیگر میرندگان دلیرترین‌اند. این را دزباره‌ی
همدی دخترانت می‌گوییم، به ویژه دزباره‌ی خودم که بافتن
پارچه و ماکوهای ریسندگی را رها کردم تا جایگاه
والاتری بیابم، تا با دست‌های خود جانوران بیابانی را
شکار کنم. همان‌گونه که در دست‌های من می‌بینی از این
جانوران یکی را با دلیری گرفته و با خود آورده‌ام تا تو آن
را در کاخت بسیاویزی. پس آن را از دست من بگیر و
سرفراز از شکار من دوستانت را به جشنی مهمان کن. تو
خوشبختی، بسیار خوشبخت از این که ما چنین شاهکار
کرده‌ایم!

کادموس:

آه ای درد بی‌پایان! نمودی بیرون از تاب و توان! شاهکار
خونین دست‌های شوربختِ شما! زیباست این قربانی که
تو به درگاه خدایان پیشکش کرده‌ای! تو مرا و تب را به
جشن می‌خوانی! افسوس! چه رنج‌هایی با ماست، با تو
پیش از همه و سپس با من! خدا، شاه برومیوس که از خون
ماست، از روی دادگری ما را — ما را! — کیفر داده است

- ولی بسیار ستم‌کارانه کیفر داده است!
- آگاهو: کهن‌سالی چه اندوه‌بار است و با اندوه نزدیک می‌شود! خدا کند پسر، آن هنگام که با جوانان تب در پی جانوران بیابانی‌ست چون مادرش در شکار بخت‌یار باشد! ولی او جز نبرد با خدایان کار دیگری نمی‌داند. پدر، بر توست که او را زنهار دهی. چرا او را به این جا، به پیش من نمی‌آوری تا بخت مرا ببیند؟
- کادموس: افسوس! افسوس! آن هنگام که دریابید چه کرده‌اید، درد شما چه سهمگین خواهد بود! اگر تا به آخر به همین حال بمانید، دست‌کم گمان خواهید کرد شوربخت نیستید بی آن که نیک‌بخت باشید.
- آگاهو: (کم‌کم از روان‌پریشیدگی درمی‌آید.) در این میان چیست که نیک‌بخت نیست یا اندوه‌بار است؟
- کادموس: نخست چشم‌ها را بالا به سوی آسمان بگردان.
- آگاهو: باشد. اما چرا می‌گویی به آسمان نگاه کنم؟
- کادموس: آیا همان است، یا در دیده‌ات آسمان دیگری‌ست؟
- آگاهو: درخشان‌تر از هر زمان دیگر و روشن‌تر.
- کادموس: آیا روانت سرگردان همان پریشانی‌ست؟
- آگاهو: نمی‌دانم چه می‌خواهی بگویی. اما به گمانم حواس خود را باز می‌یابم و گمان می‌کنم هوش من رفته رفته دگرگون می‌شود.
- کادموس: آیا می‌خواهی به من گوش کنی و سختم را به روشنی پاسخ دهی؟
- آگاهو: آری پدر، زیرا فراموش کرده‌ام چه می‌خواستم به تو بگویم.

- کادموس: در چه خانه‌ای بکارت از تو برداشته شد؟
آگاه: می‌گویند تو مرا به اشیون اسپارتی دادی.
کادموس: در خانه‌اش فرزند به او چه دادی؟
آگاه: پسرمان پنتئوس را، پسر من و اشیون.
کادموس: و این سر چیست که در دستانت داری؟
آگاه: به گفته‌ی زنان شکارچی، سرِ شیر است.
کادموس: اکنون درست نگاهش کن. به جاست نگاهی به آن بیندازی.
آگاه: وای! چه می‌بینم؟ در دستانت چه دارم؟
کادموس: دوباره نگاه کن و آن را درست باز شناس.
آگاه: چه شوربختم! من هراسناک‌ترین دردها را می‌بینم.
کادموس: آیا به گمان تو هنوز به شیر می‌ماند؟
آگاه: ای بخت برگشته! نه. سر پنتئوس است که در دستانت گرفته‌ام.
کادموس: بله، مایه‌ی گریه‌های ما پیش از آن که تو او را باز شناسی.
آگاه: چه کسی او را کشته است؟ چه شد که سر او در دست‌های من است؟
کادموس: آه، حقیقتِ ستمکار!
آگاه: سخن بگو؛ این انتظار، دلم را از دلهره می‌لرزاند.
کادموس: تو او را کشته‌ای، با خواهرانت.
آگاه: کجا کشته شد؟ در کاخ؟ در چه مکانی؟
کادموس: همان جا که پیش از این اکتئون را سگ‌هایش دریدند.
آگاه: این بخت برگشته برای چه به کوه سیترون رفته بود؟

- کادموس: تا خدا و آیین تو را به ریشخند بگیرد.
- آگاه: و ما، ما چگونه آن جا بودیم؟
- کادموس: شما روان پریشیده بودید و همه‌ی شهر از خشمی باکوس و از خود به در شده بود.
- آگاه: اکنون می‌فهمم؛ دیونیزوس ما را از خود به در کرده بود.
- کادموس: شما به او ناسزا روا داشتید. شما نمی‌خواستید او را به خدایی بازشناسید.
- آگاه: پس تن پسر دردانه‌ام کجاست، پدر؟
- کادموس: همین جاست تنی که با دشواری بسیار گردآورده‌ام؛ آن را می‌آورم.
- آگاه: اسطری که توضیح آن مشکل است.
- کادموس: [افتادگی].
- آگاه: پنتئوس با دیوانگی من چه بستگی داشت؟
- کادموس: دیوانگی شما یکی بود؛ شما هیچ یک، خدا را بزرگ نمی‌داشتید. پس، او پنتئوس و همه‌ی شما را به رنج افکند؛ با نابودی خانه‌ی من و خود من که دیگر فرزند نرینه‌ای ندارم و می‌بینم میوه‌ی تن تو - ای شوربخت! - با ننگین ترین و پست‌ترین مرگ‌ها مرده است (رو به سوی جنازه‌ی پنتئوس می‌کند) به روی تو بود که خانه‌ی من چشم می‌چرخاند. آه فرزندم، تو بودی پشتیبان کاخ من، تو، پسرِ دختری من، شهر از تو می‌ترسید. به دیدن تو هیچ‌کس پیری‌ام را ناسزا نمی‌گفت چون سزاوار کیفر می‌شد. ولی اکنون مرا به خواری از کاخ بیرون خواهند راند؛ من!

کادموس کبیرا! من که بذر مردم تب افشاندم و زیباترین خرم‌ها برداشتم! آه ای دوست‌داشتنی‌ترین انسان‌ها! با این که دیگر نیستی همیشه از گرامی‌ترین کسان من خواهی بود — آه ای فرزندم — تو دیگر با دست چانه‌ام را لمس نخواهی کرد پدر مادرت را، فرزندم، دیگر بوسه نخواهی داد تا بگویی: «چه کسی تو را دشنام می‌دهد؟ چه کسی تو را خوار می‌کند، ای پیرمرد؟ چه کسی تو را می‌آزرد و مایه‌ی اندوه تو می‌گردد؟ نام او را به من بگو پدر، تا آن که تو را ناسزا می‌گویند، کیفرش دهم.» اکنون چه شوربختم من! و تو ای بخت برگشته! مادرت چه بسیار نیازمند دلسوزی‌ست! و بخت برگشته، خواهرانش! اگر کسی هست که خدایان را خوار می‌دارد، باشد که بر این مرده بنگرد و به خدایان باور آورد.

همسرایان: کادموس، با تو من همدردم. پسر دخترت کیفری دید که او را سزاوار بود و تو را ستم‌کار.

آگاه: آه ای پدر، می‌بینی که سرنوشت من چگونه گشته است...

[افتادگی]

دیونیزوس: [افتادگی زیاد] (به کادموس) تو ازدها خواهی گشت و با

این که میرنده‌ای هارمونی^{۶۳}، دختر آرس، همسر تو خواهد شد، و او جانوری بیابانی گشته به پیکر مار در خواهد آمد. همان‌گونه که زئوس در سروشی گفته است، تو با همسرت سوار در ارابه‌ای که گاوها آن را می‌رانند بر بررها فرمان خواهی راند. تو با سپاهی بی‌شمار، شهرهای

بسیاری را ویران خواهی کرد. ولی سپاهیانت نیایش‌گاه پیامبرگونه لوکسیاس را به تاراج خواهند برد و در برابر، کیفری شوم خواهند دید. ارس، تو و هارمونی را خواهد رهند و با خود به سرزمین نیک‌بختان جاودان خواهد برد و آن‌جا شما را جای خواهد داد. این چیزیست که من، دیونیزوس، شما را از آن آگاه می‌سازم؛ من، که پدرم زئوس است و نه یک میرنده. اگر آموخته بودید خرد را به جای خیره‌سری به کار برید اکنون با بخشش پسر زئوس نیک‌بخت بودید و او را با خود همدست می‌داشتید.

آگاه: دیونیزوس، به درگاه تو لابه می‌کنیم، ما گناهکار بوده‌ایم.
دیونیزوس: برای بازشناختن من دیگر خیلی دیر است. آن هنگام که می‌بایست، شما نمی‌خواستید.

آگاه: ما بدان آگاهیم. اما کین خواهی تو ستمی بی‌اندازه است.
دیونیزوس: زیرا به من، به یک خدا، ناسزا روا داشتید.

آگاه: خدایان نباید در کین خواهی خود به میرندگان مانند باشند.
دیونیزوس: دیرزمانی است که پدر من زئوس این فرمان را داده است.

آگاه: افسوس! ای پیرمرد، بدین فرمان، ما از سرزمین خود به خواری رانده می‌شویم.

دیونیزوس: در چه چیز درنگ می‌کنید؟ به ناگزیر چنین است.
ناپدید می‌شود.

کادموس: آه فرزندانم، به چه شوربختی سهمگینی گرفتار گشته‌ایم!

تو شوربخت! خواهران گرامی‌ات و من بی‌نوا! با این که
پیرم به سرزمینی غریب خواهم رفت، به نزد بربرها.
آن‌گونه که از پیش گفته‌اند سپاهی از بربرها را به یونان
خواهم آورد و نیز همسر، هارمونی، دختر ارس را که
چون من ازدهایی درنده‌خو گشته است. من او را و
نیزه‌های دشمن را به رویارویی با نیایش‌گاه‌ها و
آرام‌گاه‌های یونان راهبر خواهم شد. پایانی بر رنج‌های
من نیست. افسوس! حتی پس از گذر از آشرون^{۶۴} که به
زیر زمین می‌رود آسایشی نخواهم یافت.

آه پدر، من نیز بی‌تو از سرزمین دور خواهم بود. آگاه:

ای فرزند شوربختم! چون قوی پیر و کم‌جان پسر سپیدی
در آغوشم می‌فشاری؟ چرا؟ کادموس:

رانده از سرزمینم به کجا رو کنم؟ آگاه:

نمی‌دانم فرزندم. پدرت نمی‌تواند تو را یاری کند. کادموس:

بدرود، ای کاخ! بدرود، ای میهن! بخت برگشته و رانده از
خانه‌ی خود، تو را ترک می‌کنم. آگاه:

برو دخترم به نزد اریسته. کادموس:

[افتادگی]

پدر بر تو من مویه می‌کنم. آگاه:

و من بر تو، فرزندم، و بر خواهرانت اشک می‌ریزم. کادموس:

کین خواهی شاه برومیوس از کاخ تو ای پدر چه سهمگین
است، بی‌اندازه سهمگین! آگاه:

ناسزایی که شما به او روا داشتید سهمگین بود: نام او در
کادموس:

تَب بزرگ داشته نمی‌شد.

آگاهو: بدرود پدر! خوشبخت باش!

کادموس: خوشبخت باش، آه دختر بیچاره‌ام! خوشبختی را چه سخت پیدا کنی.

آگاهو: (رو به کاهنه‌های باکوس) آه، راهبرانم! مرا به سوی

خواهرانم برید تا به آنها پیوندم، به همراهان اندوهگینی که از میهن‌شان رانده‌اند. برویم جایی که سیترونِ منفور مرا نتواند ببیند و چشم‌های من سیترون را، جایی که یاد نیزه‌ی پیچک آراسته با من هیچ پیوندی نداشته باشد. باشد که دیگر کاهنه‌های باکوس از آن دلشاد باشند!

همسرایان: خواست خداوند نشانه‌هایی بی‌شمار دارد. بی‌شمارند آن رویدادها که به‌ناخواست ما روی می‌دهند. آن چه انتظار می‌کشیم روی نمی‌دهد و آن چه انتظار نمی‌کشیم خدا راهش را هموار می‌کند. و چنین بوده است پایان این نمایش.

پی‌نوشت‌ها

تمامی پی‌نوشت‌ها از آن مترجمان فرانسوی این اثر است که در ابتدای کتاب مشخصات کامل آنان ذکر شده است. تنها پی‌نوشت‌هایی که با (م) مشخص شده‌اند از آن مترجم فارسی است.

- ۱- Séméiê دختر کادموس Cadmos و هارمونی Harmoie. زئوس به او دل بست و از وصلت این دو دیونیزوس به وجود آمد. هرا از روی حسادت به او تلقین کرد تا از عاشق خود بخواهد که با تمام جلال و ابهت خود بر او ظاهر شود. زئوس که اتفاقاً به سیمله قول داده بود هرچه او بخواهد انجام دهد ناچار شد با صاعقه و برقی خود به او نزدیک شود. سیمله که بر اثر صاعقه سوخته بود در دم جان سپرد. سه خواهر او آگاوہ Agavé، اینو Ino و اوتونوئه Autonoe نام دارند.
- ۲- شهر تب در شرق به زود ایسمه‌نوس Isménos محدود می‌شد و رود دیرسه Dircé از غرب آن عبور می‌کرد. این دو رود در تپه‌ای در شمال شهر تب به هم می‌پیوستند.
- ۳- مکانی که آذرخش زئوس به سیمله اصابت کرد مکانی مقدس شمرده می‌شد و هیچ‌کس حق نداشت بدان جا وارد شود.
- ۴- دیونیزوس در لیدی Lydie و فریژی Phrygie واقع در آسیای صغیر بزرگ شد.
- ۵- زمینی حاصل‌خیز از گیاهان معطر. ذکر مکان‌های غیربومی و بربر سبب می‌شود که کنش نمایش پس‌زمینه‌ای وحشی و مرموز بیابد. اورپید در ذکر مکان‌ها هیچ ترتیبی را رعایت نمی‌کند.
- ۶- در زمان تاریخی نمایش آسیای صغیر هنوز تحت سیطره‌ی یونان درنیامده بود. بی‌تاریخی متن بسیار واضح است.
- ۷- Nébride پوست بره‌ی آهو، گوزن یا بز کوهی‌ست. کاهنه‌های باکوس یا Les Bacchantes زنان شهر تب هستند که به کوه سیترون کشانده شده‌اند. Les Ménades (همراهان) کاهنه‌هایی هستند که دیونیزوس از آسیا همراه خود آورده است.

۸- Thyrsē یا تیرسوس، نوعی نیزه است که علیه پنثوس به کار خواهد رفت.

9- Agavé, Inno, Autonóē

۱۰- کلمه‌ی دیونیزوس در یونانی کلمه‌ای ترکیبی است شامل Διός دیوس که به Zeus زئوس اضافه شده است. بنابراین دیونیزوس در اصل خود هیچ شکی ندارد.

۱۱- بنا بر روایت هرودوت، تمولوس Tmolos نام کوهی در لیدیست و از آنجا رود Pactole سرازیر می‌شود.

۱۲- Thiase به جمعیتی گفته می‌شد که دیونیزوس را همراهی می‌کردند و برای انجام آیین او گرد می‌آمدند. (این واژه را نیز «همرهان» ترجمه کرده‌ام، در متن سه واژه‌ی Bacchantes، thiasē و Ménades مرزهای معنایی چندان مشخصی ندارند و گاه به جای هم به کار رفته‌اند.- م)

۱۳- Rhéa رئا یکی از تیتانیدها و دختر گایا و اورانوس است. رئا به همسری کرونوس در آمد و آنها حکومت دنیا را میان خود تقسیم کردند. کرونوس که شنیده بود یکی از فرزندان رئا او را از تخت به زیر خواهد آورد فرزندان خود را به محض تولد از هم می‌درید. رئا که نمی‌خواست زئوس به سرنوشت دیگر فرزندان دچار شود او را مخفی کرد. در دوره‌ی رومی‌ها رئا ایزدبانوی زمین با Cybèle سی‌بل یکی شد و به عنوان مادر خدایان مورد ستایش قرار گرفت. (م)

۱۴- در فرهنگ اصطلاحات ادبی تألیف خانم سیما داد کلمات antistrophe، strophe و épode به ترتیب به گردان، واگردان و سکون ترجمه شده و در توضیح آمده که گردان و واگردان الگوی یکسانی دارند اما پاره شعر سکون الگوی متفاوتی دارد. و دیگر این که «پاره شعر گردان هنگام چرخش رقصندگان به یک طرف، واگردان هنگام چرخش به طرف مخالف و سکون هنگامی که همسرایان بی‌حرکت می‌ایستادند؛ اجرا می‌شده است. (م)

۱۵- برومیوس نام دیگر دیونیزوس در واقع صفتی است به معنای پرصدا که یا اشاره دارد به هیاهویی که هنگام برگزاری آیین او برپا می‌شد، یا به صدای رعدی که در هنگام تولد او شنیده شده است. همچنین، برخی دیونیزوس را خدای نیروهای زیرزمینی نیز دانسته‌اند.

۱۶- شاید از جمله عباراتی آیینی باشد که برای دور کردن بی‌دینان به کار می‌رفته است.

۱۷- شرط آشنا شدن با رازهای آیینی، پالایش است. پالایش، انسان را از آلودگی‌های زمان پیدایش پاک می‌گرداند.

- ۱۸- آیین سی‌بل با آیین رثا اشتباه گرفته می‌شد.
- ۱۹- Les Moires بنا به روایت هومر، موآرها سه خواهر بودند که مدت زندگی هر فرد بشر را از روز تولد تا ساعت مرگ با یک تار نخ تنظیم می‌کردند. یکی از آنها این رشته نخ را می‌ریسید، دیگری آن را می‌پیچید و سومی هنگامی که عمر صاحب نخ پایان می‌یافت، آن را پاره می‌کرد. (م)
- ۲۰- یا منگوله‌هایی پشمین در حاشیه‌ی نبرید (بی‌نوشت ۷) یا تکه‌های بریده شده از پوست بره که بر نبرید می‌دوختند یا نواری پشمی که با آن نبرید را به کمر می‌بستند.
- ۲۱- Férule یا انگدان که این‌جا با نیزه‌ی پیچک آراسته یکی دانسته شد، نوعی نی توخالی است که به‌عنوان آتشدان به کار برده می‌شد. به هنگام برافروخته شدن مغز آن به آرامی تحلیل می‌رود و آتش را در خود نگه می‌دارد بی‌آن که غلاف چوبی‌اش بسوزد... در این نی پرومته آتش را از دید زئوس پنهان کرد.
- ۲۲- Curètes کورِت‌ها کاهنان رثای کرتی و Corybantes کری‌بانت‌ها، کاهنان سی‌بل فریژیایی هستند. می‌توان رثا و سی‌بل را یکی دانست. هزیود روایت می‌کند که جان زئوس کودک را از بی‌رحمی کرونوس به در بردند و در غاری در کرت پنهان کردند، و زمانی که آمالته‌ی بز به زئوس شیر می‌داد، کورت‌ها برای آن که فریادهای کودک شنیده نشود بر سپرهای مفرغی خود می‌کوبیدند و می‌رقصیدند.
- ۲۳- ر.ک. یادداشت ۲۱.
- ۲۴- Les Satires خدایان یا ملک‌های طبیعت که همراهان و ملترمان دیونیزوس بودند و به صورت‌های مختلف معرفی می‌شدند. چنان‌که گاهی نیمه‌ی پایین بدن آنها بدن اسب و قسمت بالای آن شبیه بدن انسان بود و گاهی نیمه‌ی پایین بدن آنها را به شکل بزی نشان می‌دادند. (م)
- ۲۵- جشن‌های باکوس که هر سه سال یک‌بار به یاد پیروزی‌های او در هند برگزار می‌شد.
- ۲۶- آیین Omophagie که در آن گوشت خام تناول می‌شد. ورزا چهره‌ای است که به دیونیزوس داده‌اند. آیین‌گزار با خوردن گوشت گاو، گوشت خدا را می‌خورد تا پالایش بیابد و رستگار شود.
- ۲۷- اویوس نام دیگر دیونیزوس است، همین‌طور Iacchos ایاکوس.
- ۲۸- می‌دانیم که نی‌لبک را در لوتوس می‌ساختند.
- ۲۹- Tirésias تیرزیاس پیشگوی معروف اهل تب نقش مهمی در آوازهای اودیسه بازی می‌کند. همچنین در اودیپ شاه و آنتیگون سوفوکل و در هراکلس خشمگین و

- فنیقی‌های اورپید، او مدت زمان بسیاری زیست و زمان پسران اودیپ را نیز درک کرد.
- ۳۰- با این حال دیونیزوس خدای جدیدی است. اما اورپید است که این‌جا حرف می‌زند و برای او آیین دیونیزوس به عهدی بسیار باستانی برمی‌گردد مگر این که بپذیریم تیرزیاس یاوه گفته است.
- ۳۱- آفرودیت یا ایزدبانوی عشق (م).
- ۳۲- این مجازات خود پنتئوس خواهد بود.
- ۳۳- آنتیگون سوفوکل پیشگوها را به خاطر حرص و ولع‌شان سرزنش می‌کند.
- ۳۴- Echion یکی از غول‌هایی است که از دندان‌های اژدهایی که کادموس پراکند زاده شد.
- ۳۵- Déméter «زمین» پیچک انبوهی رویاند که سایه‌ی خنک آن نوزاد را محافظت می‌کرد.
- ۳۶- اورپید میان دو کلمه‌ی (méros) و (homéros)، رابطه ایجاد کرد. اورپید از نزدیک بودن کلمات و بازی با آنها لذت می‌برد.
- ۳۷- باز هم یک بازی کلامی دیگر: در زبان یونانی کلمه‌های پیشگو و جنون هم‌ریشه‌اند.
- ۳۸- Arès خدای جنگ.
- ۳۹- Cypris نام دیگر ونوس که در قبرس بزرگ داشته می‌شد.
- ۴۰- منظور، مرگ است.
- ۴۱- Phoebos به معنای رخشنده، لقب آپولون خدای شعر، موسیقی، پیشگویی و شبانی بود. (م)
- ۴۲- Artémis آرتمیس به‌روایتی خواهر توأم آپولون بود که همیشه باکره و جوان ماند. او نمونه‌ی یک دختر سرکش و نافرمان به شمار می‌آمد که فقط به شکار اظهار تمایل می‌کرد. او به شدت کینه‌توز بود و افراد متعددی قربانی خشم او شدند.
- ۴۳- Piétas تجسم حس وظیفه‌شناسی و دینی است که افراد نسبت به خدایان، پدر و مادر و فرزندان خود دارند. (م)
- ۴۴- Amours. احتمالاً به اقامتگاه آفرودیت اشاره دارد. (م)
- ۴۵- بعضی آن را Pharos می‌خوانند و بعضی Paphos نام شهری در قبرس که به آفرودیت اختصاص دارد. فاروس در مصر است، در خلیج اسکندریه. گویا یونانی‌ها دیونیزوس را با اوزیریس یکی دانسته‌اند. پافوس با بافت متن بیش‌تر همخوانی دارد.

۴۶- Piérie نام منطقه‌ای در مقدونیه است در نزدیکی المپ. به احتمال زیاد اورپید نمایشنامه را برای اجرا در دربار آشه‌لوس، شاه مقدونی نوشته است. آیین دیونیزوسی در مقدونیه هواداران بسیاری داشت.

۴۷- کاریت‌ها Charites یا به زبان لاتینی Gratiae ایزدبانوهای زیبایی و شاید در اصل نیروی رستی‌ها و نباتات بوده‌اند و قلب بشر و حتی خدایان به وسیله‌ی آنها شاد می‌شد. آنها از مصاحبان دیونیزوس نیز به‌شمار می‌آمدند. دزیرها Désires با کلمه‌ی desire به معنای تمنا هم‌ریشه است.

۴۸- Sarde نام شهری در لیدی در آسیای صغیر.

۴۹- بازی زبانی با دو کلمه‌ی پنتوس و سوگواری که در یونانی هم‌ریشه‌اند.

۵۰- Dithyrambe نام عرفانی دیونیزوس است که به تولد دوگانه‌ی او اشاره دارد. کلمه‌ی دیتیرامب سپس به شعرهای غنایی که در ستایش خدایان سروده می‌شد اطلاق گشت.

۵۱- اشاره به رنگ زرد گل پیچک دارد که با آن نیزه‌ها را می‌آراستند.

۵۲- Nysa شهرهایی به همین نام در عربستان، هندوستان و تسالی، تراس و مقدونیه یافت می‌شود. بنا بر سرودهای هومر، هرمس به‌دستور زئوس، دیونیزوس کودک را به نمف‌های نیزا سپرد.

53- Corycienne

۵۴- Orphée اورفه، آواز چنان دلپذیری داشت که حیوانات درنده را به دنبال خود می‌کشید و درخت‌ها را به سوی خود خم می‌کرد و ستم‌کارترین مردان را آرام می‌ساخت.

۵۵- Axios همان واردار Vardar، رودی در مقدونیه است. لیدیاس با اکسیوس هم‌جوار بود.

۵۶- از مَلْک نام گیاهی است.

۵۷- Hysies هیزیس و Erythres اریترس نام شهرهایی در پای کوه دلف.

۵۸- nymphes نمف‌ها زنان جوانی هستند که در ییلاق‌ها، جنگل‌ها و آب‌ها به سر می‌بردند. آنها را به‌طور کلی روح مزارع و طبیعت می‌دانستند و معرف حاصل‌خیزی و لطف و زیبایی آنها محسوب می‌شدند. در منظومه‌ی هومر از آنها به‌عنوان دختران زئوس یاد شده است. آنها در غار زندگی می‌کردند و کارشان نخ‌تابی و آوازه‌خوانی بود. نمف‌ها به حسب مسکن خود به چند دسته تقسیم می‌شدند مثل نمف‌های چشمه‌ساران، دریاها، بیشه‌ها و کوهستان‌ها...

۵۹- Pan - خدای شبان‌ها و گله‌ها که استراحت در اطراف چشمه‌های سرد و سایه‌ی جنگل‌ها را دوست داشت.

۶۰- Lyssa - لیساً، ایزد بانوی شوریدگی.

۶۱- Gorgone - گورگون‌ها، سه دختر خدایان دریایی بودند به نام‌های Euryalé، Sthéno و Médise. سر آنها را تعدادی مار احاطه کرده بود و چشم‌های آنها بسیار شفاف و نگاه‌شان به حدی نافذ بود که هر کس بر آن نظر می‌کرد به تخته سنگ تبدیل می‌شد.

۶۲- Justitia - خدایی که در رم تجسم عدل و داد بود.

۶۳- Harmonie - دختر ارس خدای جنگ و آفرودیت بود که زئوس او را به همسری کادموس درآورد.

۶۴- Achéron - نام رودی در جهان زیرین که هیچ کس نمی‌توانست از آن دوبار عبور کند. (م)



نشریات منتشر کرده است:

دو نمایشنامه

مستخدم ماشینی و درد خفیف

نویسنده: هارولد پینتر

ترجمه: غلامرضا صراف

دو نمایشنامه

مستخدم ماشینی و درد خفیف

در «مستخدم ماشینی» پینتر نوعی جهان در بسته و کافکایی خلق می‌کند. دو گانگستر که در یک زیرزمین زندگی می‌کنند و از طریق دریچه‌ی سرو غذا که همان «مستخدم ماشینی» باشد با جهان ارتباط دارند.

«درد خفیف» نمایانگر عدم ارتباط واقعی بین انسان‌ها است. زن و شوهری که با هم حرف می‌زنند تا نفرت درونی‌ای را که از یکدیگر دارند پنهان کنند. گفت و گوها حول مسائل بی‌ربط و بی‌اهمیت دور می‌زنند، و فاصله‌ی عمیقی را که بین آن دو وجود دارد آشکار می‌سازد.

از مقدمه‌ی کتاب

از همین مترجم منتشر شده است:



سیاها

یک دلگ بازی

زندگی نامه، مقاله و نامه‌ای
از ژان ژنه و یک گفتگو با ژنه

نویسنده: ژان ژنه

ترجمه: عاطفه طاهایی

این نمایشنامه رانه له سیاها، که علیه سفیدها نوشته‌ام. در آن کینه‌توزی مردی را بیان کرده‌ام که محکوم به خفت و نومیدی است. چه بسا این نمایشنامه به عوض کنشی جوان‌مردانه، انفجار یک روح شریر باشد؟ کسی چه می‌داند؟ اما پیش از هر چیز، از شرارت یا - دقیق‌تر، قساوت - خیلی بد نگوییم؛ آن هم وقتی که شرارت علیه خودش عمل می‌کند. در هر صورت، شرارت از آن‌رو که تمایل دارد خود را در تخیل دنبال کند، مطمئن‌تر از حس جوان‌مردی می‌تواند مبدأ یک اثر هنری جوان‌مردانه قرار گیرد.

سال ۴۰۶ پیش از میلاد، جایی فرسنگ‌ها دور از آتن، سنگ‌های شکاری تن اورپید را از هم می‌درند. و او مرده به مرگی دردناک، در دره‌ی ارتوس در مقدونیه به خاک سپرده می‌شود. «تو سرنوشت تیره‌ی اکتئون را دیده‌ای. سنگ‌های درنده‌ای که پرورده بود، تن او را از هم دریدند. (...)

اما تو، تو می‌توانی چنین سرنوشتی را از خود دور گردانی! (...)

با ما خدا را بزرگ بداره. شاید آن یونانی‌ها که بر نیمکت‌های سنگی به تماشای نمایش‌های او می‌نشستند و از تودیدهای او نسبت به خدایان به خشم می‌آمدند، در مرگ او چنین گفته‌اند تا آرام گیرند. اما فرزندان‌شان و فرزندان فرزندان‌شان و آن زاد و رودی که هرگز ندیدند، اورپید را بیش‌تر دوست داشته‌اند تا سوفوکل و ایشیل را.

از یادداشت مترجم

۹۰۰ تومان

ISBN: 964-94771-8-7



نشریات